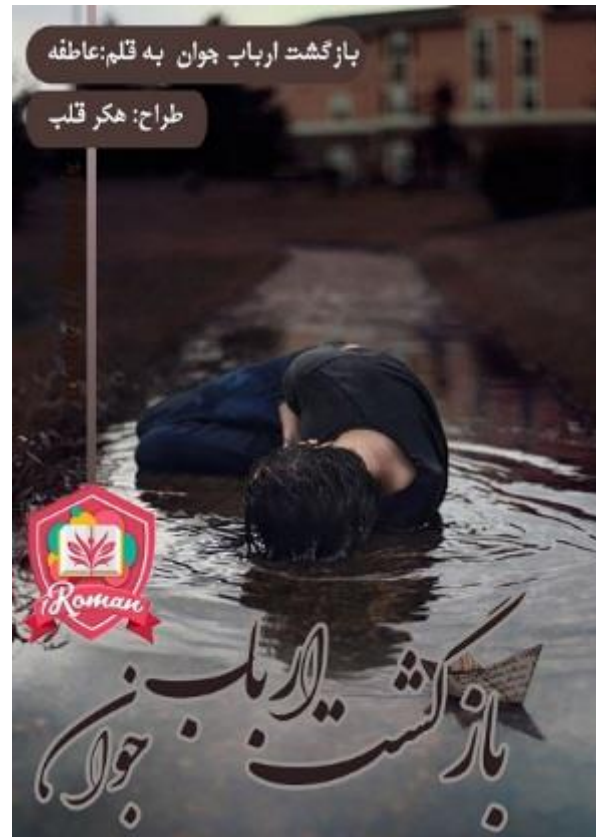


بازگشت ارباب جوان

نویسنده: a te fe n



خلاصه: رمان درباره دختری به اسم ماهرخه که توی روستا با خانواده عموش زندگی میکنه ... سالها پیش خانوادشو از دست داده و عموی ماهرخ اربابه روستاهم هست و....

تو اتاق زیر شیروونی نشسته بودمو خاطراتو مرور میکردم زمانی که بابا زنده بودو هیچ غم و غصه ای نداشتم ... تنها نبودم پدرم که بود کل تنهاییامو پر میکرد.. پدرم که بود هیچ کس نمیتونست ازارم بده .. ولی حالا کل دنیا انگار بامن دشمنن ... حالا دیگه باید ریر این کوله بار غم و غصه هام طاقت بیارم...

حالا که عمورو از دست دادم حالا دیگه تنهایی تنها شدم دیگه کسی نمیتونه در برابر ازارای زن عمو منو نجات بده ... همین دیروز بود که عمو سخته کرد ... اون مثل پدرم بود حالا واقعا انگیزه ای برای زندگیندارم ... حتی نداشتن توی مراسم خاکسپاری عمو باشم .. نداشتن بخاطر آخرین بار ببینمش و منو تو این اتاق زندانی کردن...

فردا قراره ارباب جوان برگرده ملکه ی عذاب من ... از بچگی از من متنفر بود هشت سال پیش که بابا رفت و عمو سرپرستی منو به عهده گرفت اونم رفت امریکا برای تحصیل .. و فردا که قراره برگرده برای خاکسپاری و مراسم کفن و دفن...

ماهرخ .. ماهرخ با صدای زن عمو برگشتم و نگاهش کردم که توی چهارچوت در ایستاده بود

زن عمو: پاشو دختر... از بچگی داری کوفت میکنی حداقل باید مزد زحمتامونو بدی... از این به بعد میشی خدمتکار این عمارت... کمکاری کنی باده شلاق میگرمت فقط وای به حالت... توی مراسم وظیفه تو انجام میدی... کل خونرم تمیز میکنی با صغری و خاتون... نبینم از زیر کار دربري که خودم زبونتواز حلقومت در میارم... حالا هم پاشو لباسای کارتو خاتون میاره... یه نگاه به من کرد که با ناباوری نگاهش میکردم

زن عمو: هی لال مونی گرفتی خبر مرگت... پاشو دیگه یالا با دادش بلند شدمو اونم درو کوبیدو رفت بیرون....

خلاصه: رمان درباره دختری به اسم ماهرخه که توی روستا با خانواده عموش زندگی میکنه... سالها پیش خانوادشو از دست داده و عموی ماهرخ اربابه روستاهم هست و....

تو اتاق زیر شیرونی نشسته بودمو خاطراتو مرور میکردم زمانی که بابا زنده بودو هیچ غم و غصه ای نداشتم... تنها نبودم پدرم که بود کل تنهاییامو پر میکرد.. پدرم که بود هیچ کس نمیتونست از ارم بده.. ولی حالا کل دنیا انگار بامن دشمنن... حالا دیگه باید ریر این کوله بار غم و غصه هام طاقت بیارم...

حالا که عمورو از دست دادم حالا دیگه تنهایی تنها شدم دیگه کسی نمیتونه در برابر ازارای زن عمو منو نجات بده... همین دیروز بود که عمو سخته کرد... اون مثل پدرم بود حالا واقعا انگیزه ای برای زندگیندارم... حتی نداشتن توی مراسم خاکسپاری عمو باشم.. نداشتن بخاطر آخرین بار ببینمش و منو تو این اتاق زندانی کردن...

فردا قراره ارباب جوان برگرده ملکه ی عذاب من... از بچگی از من متنفر بود هشت سال پیش که بابا رفت و عمو سرپرستی منو به عهده گرفت اونم رفت امریکا برای تحصیل.. و فردا که قراره برگرده برای خاکسپاری و مراسم کفن و دفن...

ماهرخ.. ماهـرخ با صدای زن عمو برگشتم و نگاهش کردم که توی چهارچوت در ایستاده بود

زن عمو: پاشو دختر... از بچگی داری کوفت میکنی حداقل باید مزد زحمتامونو بدی... از این به بعد میشی خدمتکار این عمارت... کمکاری کنی باده شلاق میگرمت فقط وای به حالت... توی مراسم وظیفه تو انجام میدی... کل خونرم تمیز میکنی با صغری و خاتون... نبینم از زیر کار دربري که خودم زبونتواز حلقومت در میارم... حالا هم پاشو لباسای کارتو خاتون میاره... یه نگاه به من کرد که با ناباوری نگاهش میکردم

زن عمو: هی لال مونی گرفتی خبر مرگت... پاشو دیگه یالا با دادش بلند شدمو اونم درو کوبیدو رفت بیرون....

خاتون اومد تو و لباسارو داد بهم.. با غم به لباسا نگاه کردم.. آگه بابا از خانواده طرد نشده بود الان منم جایی داشتم که برم... حتی تنهایی رو دوست داشتم زمانی که اینجا نباشم..

خاتونم از تو چشماي من غمو خوند... خوند که خیلی بیچاره ام... مگه یه ادم چقدر میتونه تحمل کنه... حتی مادری رو ندارم که منو زیر بالو پرش بگیره و بگه ماهرخم اروم باش من هستم یه قطره اشک ریختم که خاتون اومد جلو و دستشو کشید روگونم

خاتونم تو چشمات اشک جمع شده بود... خیلی دوشش داشتم.. اندازه ی مادری که تا حالا ندیدم.. ولی کنارش بودن حس خوبی بهم میداد..

خاتون: دخترم تورو خدا ناراحت نباش.. دوست ندارم غمتو ببینم..

-خاتون.. میدونی وقت ارباب جوان بیاد چی در انتظارمه؟ نه میدونی دیگه عمو هم نیست که در برابر اینا ازم مواظبت کنه... اخه من چه گناهی کردم که عمو عاشق مادرم بوده و منو مثل دخترش دوست داشت... فکر میکنی من خوشحال بودم وقتی که بابام زجر میکشید که برادرش به زنش چشم داره... حالا چرا باید زن عمو از من کینه به دل بگیره.. چرا؟

خاتون: دخترم تورو خدا بس کن الان خانوم میاد بالا ببینه اینجایی هنوز شر به پا میشه ها....

هه حتی خاتونم از حرف های تکراریم خسته شده... لباسارو تنم کردم جلوی اینه و ایسادم حتی لباساهم بهم دهن کجی میکردن.. آگه برم وسط مجلس ختم عمو باز نیش و کنایه ها شروع میشه... باز فامیل شروع میکنن پچ پچ کردن... این دفعه میخوام بی تفاوت از بغل همه ی این حرف ها بگذرم.. آره این طوری بهتره باید با سرنوشتم کنار بیام

با خاتون از اتاق رفتیم بیرون... عمارت تقریباً شلوغ شده بود و جای سوزن انداختن نبود... همه ی فامیلا از شهر اومده بودن... همه آشنا عمه ها و عموها... ولی همه برام از صدا تا نا آشنا بدتر بودن... امروز قرار بود ارباب جوان بیاد ینی پسرعموم و تازه زجر کشیدنای من شروع میشد همه منتظر اومدنش بودن... به دستور زن عمو چای برای همه ریختمو بردم تو سالن... همه تا منو دیدن پچ پچاشون شروع شد.. جلوی دختر عم پارمیدا هم تعارف کردم.. قیافشو جمع کرد جوری که انگار چیزی نجسیو داره مبینه

پارمیدا: اایی من از دست تو چیزبو بگیرم؟ حاله از بهم میخوره دختره ی بی پدر و مادر...

قلبم شکست... صدای خورد شدنشو شنیدم... ولی نتونستم دم بزنم... آخرین باری که پارمیدا با من بدرفتاری کرده بودومن از حرص سیلی بهش زدمو یادم نرفته که صدا تا ضربه شلاق خوردم و بعدم منو پنج روز تو انبار زندانی کردن عموهم نبود که جلوشونو بگیره... واقعا خسته بودم.. روحم درد کشیده بود از این رفتارشون الانم نمیتونستم چیزی به پارمیدا بگم چون تحمل اون کتکارو ندارم... پس بدون حرفی چایو به سمت عمه گرفتم.. مادر پارمیدا بود.. چایو برداشتو اومدم برم که صداشو شنیدم

عمه: دختر حاله ازت به هم میخوره تو مثل مامانت خرابی... یه قطره اشکی که داشت از چشمات میومدو گرفتم تا نبیننو من بیشتر از این خارنشم... رفتم تو اشپزخونه نشونم که قلب شکستم بیشتر از این نشکنه

خاتون اومد تو اشپزخونه که رومو کردم اونور تا اشکامو ببینه که متوجه شد اومد شونه هامو گرفتو منو برگردوند سمت خودش

خاتون: دخترم تورو خدا انقدر به حرفاشون اهمیت نده.. دختر قشنگم داری خودتو از بین میبری....

-چی میگي خاتون... شدنی نیست.. نمیزارن من برم

خاتون: بالاخره تو هم ازدواج میکنی.... این همه خواستگار داری مگه کسی میتونه از تو بگذره
-خاتون... من به ازدواج فکر نمیکنم... دلم میخواد دور شم... انقدر برم که دست هیچ کسی بهم
نرسه من دلم تنهایی میخواد...

خاتون: دخترم تو زیبایی خیره کننده ایی داری... با یکی ازدواج کن.. دوست ندارم تنها بمونی

-خاتون دیگه حرف ازدواجو نزن... کاش واقعا این زیباییو نداشتی ولی یه خانواده خوب
داشتی... باباهم زنده بود.. اونوقت من خوشبخت ترین ادم رو زمین بودم....

هی چی میکنی هی پچ پچ میکنی... دختر دلت باز کتک میخواد بری پی کارات

زن عمو بود که داشت اینارو میگفت

-باشه

باشه نه... چشم خانوم

-چشم خانوم

-خوبه... خاتون بهش بگو چه کارایی باید انجام بده

خاتون: چشم خانوم

رفت بیرون....

خاتون: دخترم باید اتاق افشایانو تمیز کنی...

شایان... شایان.. حتی از اسمشم میترسیدم... رفتم تو فکرو تو خاطراتم غرق شدم...

-شایان... شایان چرا بامن بازی نمیکنی؟ چرا از من بدت میاد

انقدر به من نگو شایان من یه روزی ارباب تو میشم.... حال ازت به هم میخوره... منم شروع
کردم گریه کردن.. او مدن نزدیکو هلم دادو منو از اتاقش بیرون کرد... با صدای خاتون از خاطراتم
بیرون اوادم

خاتون: به چی فکر میکنی.. برو تا خانوم نیومده

-باشه...

رفتم بالا و در اتاقو باز کردم.. یه اتاق ته راهرو با یه در قهوه ای که با حرف لاتین به صورت
برجسته روش اسم شایان بود.. توی اتاق جز گردو خاک و وسایل چیزیی دیده نمیشد.. یه تخت
شاهانه با روتختی قهوه ای و یه ست مبل چرم قهوه ای و یه عکس کنار تخت که از بچگی های
شایان بود.. یه پسر چشم قهوه ای و با موهای بور قهوه ای ولخت با پوستی سفید.. زیباییشو از
زن عمو به ارث برده بود... و اخلاقشم از زن عمو...

شروع کردم همه جارو دستمال کشیدن و همه جارو برق انداختم تا زن عمو دنبال بهونه نگرده و باز تنبیهم کنه... کل اتاقو جارو کشیدم و دیگه کاری نمونده بود فقط باید پرده هارو میشستم پرده هارو دستم گرفتمو رفتم پایین... باید از سالن رد میشدم که کار سختی بود با وجود این همه جمعیت... سعی کردم بی تفاوت باشم و رد شدم ولی نگاه های تمسخر امیز عمه هاو عموها دلمو به درد آورد... رفتم اشپز خونه خاتون نشسته بودو سالاد درست میکرد و از سوزش پیاز چشمش قرمز شده بودو اشک میومد.. منو دید اومد سمتم که پرده هارو بگیره و با ماشین لباسشویی بشوره که زن عمو اومد تو

زن عمو: خاتون... پرده هارو بده باید با دست بشوره....

واقعا خسته بودم ولی چاره ای نبود از دست خاتون گرفتمو رفتم تو حموم اتاق زیر شیرونی... همه جاشو بادقت شستم که بهانه ای برای زن عمو نتراشم.... رفتم توی بالکن و همرو پهن کردم تا خشک شه و رفتم تو سالن صدای همهمه میومد و سالن شلوغ شده بود و این همهمه علتش اومدن شایان، ارباب جدید بود... پس عمو... هه از صدتا غریبه برام غریبه تره.... رفتم اشپزخونه.. صغری مشغول حلوا درست کردن بود... انگار هیچ کس از فوت عمو ناراحت نبود... برعکس همه خوشحالم بودن.... مخصوصا شایان.. خب بالاخره ارباب روستا میشد و این یعنی پایان زندگی خوش من.....

صغری: ماهرخ به چی فکر میکنی..

-هیچی صغری.... اقا اومده باید میزو بچینیم..

صغیری: بیا غذاهارو ببر....

رفتم توی سالن هنه مشغول حرف زدن بودن بعضیاهم که اظهار خوشحالی الکی میکردن... الکی تظاهر میکردن... سمت چپ سالن یه میزناهار خوری شاهانه که با چوب فندق درست شده بود و چوباش طلایی بودو پارچش از جنس مخمل قهوه ای... غذا و ظرفارو چیدمو دوباره به سمت اشپزخونه میرفتم که از بغل پارمیدا رد میشد که موهای بلندم به ساعتش گیر کردو موهام کشیده شد

پارمیدا: حواست کجاست دختر.... این چندشاتو جمع کن اه.... همه حواسشون معطوف ما شده بودو در همین حین شاین برگشت سمتم.... تو صورتم زل زد... بعد از چند دقیقه لبخند مرموزی زد.. هه حتما داشته فکر میکرده که من کی ام...

بعد از این که غر زدناي پارمیدارو تحمل کردم رفتم تو اشپزخونه تا به بقیه کارا برسم...

رفتم اشپزخونه و باقیه غذاهارو چیدم رو میز... بعد از این که میز چیده شد صغری همرو صدا کرد برای نهار...

همه نشستنو شایانم بالای میز جای عمو نشست.. به دستور زن عمو ماهم همون جا وایسادیم تا اگه چیزی نیاز داشتن بهشون برسونیم... همه در حال خوردن بودن که با دادی که شایان زد همه ی نگاهها برگشت سمت اون...

شایان: این چیه تو غذای من... به دستش نگاه کردم که یه موی بلند قهوه ای بود.. اون مو برای من بود ولی چطور ممکنه؟ من که به برنج دست نزدم فقط میزو چیدمو خورشتارو اوردم...

شایان: این مو برای کیه..

پارمیدا هم که نظاره گر بودو با پوزخند به من نگاه میکرد برگشت سمت شایان

پارمیدا: فکر کنم مال ماهرخه... من که دیگه نمیتونم این غذا رو بخورم.. دختره ی چندش

..اشارش باید همه جا باشه..

شایان: همین امروز موها تو کوتاه میکنی فهمیدی؟

من زبونم لال شده بود از دادی که زد واقعا نمیدونستم چی بگم اخه چطور ممکنه یه روسری بلند سرم بود که به هیچ عنوان نمیتونست موهوم بریزه حتی به برنجا دست نزدم.. شایان: هی کری دختر با توام

-ب..اشه

پارمیدا: هنوز نفهمیدی با اربابت چطوری حرف بزنی؟ سریع بگو چشم ارباب

-چشم ارباب...

زن عمو: خاتون اینو بیرش تو اتاق موهاشو باید تا ته بزنه

وای نه خدایا من نمیزارم موهامو بزنی... عمو موهامو خیلی دوست داشت.. هیچ وقت نمیزاشت کوتاهشون کنم

-اما...

زن عمو: ایالا.. همین که گفتم...

خاتون اومد جلو دستمو کشیدو منو برد اتاق

خاتون: حالا چیکار کنم دختر... اگه از دستورش سرپیچی کنیم برای دو تامون بد میشه..

-خاتون... تورو خدا...

خاتون: لطفا کارو برای منم سخت نکن..

میدونستم که اگه نزارم برای خاتونم دردمر میشه...

-باشه..

خاتون: دخترم... اون موقع که داشتی از بغل پارمیدا خانوم رد میشدی موها که گیر کرد به ساعتش من دیدم که اون موی تورو توی غذای ارباب ریخت

-اخه چرا باید این کارو کنه...

خاتون: نمیدونم دخترم..

قیچی رو برداشتو شروع کرد... تقریبا بعد از نیم ساعت موهای لخم کوتاه شده بود...

خاتون: دخترم ناراحت نباش تو بدون موهم زیبایی

-نه خاتون دیگه برام مهم نیست.. یه روزی از اینجا میرم.....

هفت روز از مرگ عمو گذشته بودو همه فامیلا رفته بودن شهر... وجودشون ازارم بود... ولی نه.. فقط وجود او نا نبود... همه چی این عمارت ازارم میداد... حتی خاطره های شیرینی که با عمو داشتمم با رفتن عمو پاک شد..

توی اتاق زیر شیروونی بودمو تقریبا همه کارارو انجام داده بودم.. خاتون درو باز کردو اومد تو..

خاتون: چیکار میکنی دختر

-هیچی.. داشتم فکر میکردم

خاتون: به چی؟

-به همه چی.. به زندگیم.. به عمو و بابا و مادری که هیچ وقت ندیدمش...

خاتون: دختر بسه.. پاشو... ارباب باهات کار داره

-بامن؟ چیکار داره؟

خاتون: نمیدونم

بلند شدمو رفتم سمت اتاقش.. در زدمو بعد از این که اجازه ورود داد وارد شدم

-با من کاری داشتین؟

از این به بعد اسطبلو تمیز میکنی و کارای منو باید انجام بدی... هر کاری که مادرم گفتو انجام میدی... سرپیچی کنی تنبیه بدی در انتظارت... فهمیدی...؟

-بله..

بگو چشم ارباب... تو هنوز اینو یاد نگرفتی؟

-بله.. ج.. شم ارباب..

خوبه.. حالا جلوی من تعظیم کنو بعد گورتو گم کن...

چی... من هیچ وقت هچین کاریو انجام نمیدم...

-نه... من هچین کاریو انجام نمیدم.. شما مگه کی هستید که من جلوی شما تعظیم کنم؟

ماهرخ نمیدونست که با این گستاخیش تنبیه بدی در انتظارشه..

خب که هچین کاری انجام نمیدی.. نه؟

باکمی ترس و اطمینان جوابشو دادم

-نه

پک عمیقی به سیگارش که توی دستش بود زدو اومد جلو...

خواستم یه قدم عقب برم که دستمو گرفت

باشه خودت خواستی...

سیگارو برداشت و محکم فشار داد کف دستم ...از سوزشش چشممو بستمو سعی کردم ضعیف نباشمو اشک نریزم ولی با این همه تلاشمو اشکام دونه دونه ریخت رو گونه هام..

پوست کف دستم جمع شدو بعد سیاه شدو خون اومد ...دستمو ولکرد

گمشو بیرون...

سریع درو باز کردم و اومدم بیرون ..رفتم تو اسپزخونه تا حداقل بتونم خونشو بند بیارم خیلی عمیق سوخته بود ...صغری که توآشمزخونه بود اومد سمتم

وای خدا مرگم بده ..الهی بمیرم ..چی شده؟

-هیچی فقط یه چیزی میدید من ببندم به دستم...

با غم به من نگاه کرد...

چرا باتو این کارارو میکنن ..خدا ازشون نگزره

-هیس یکی میشنوه برامون بد میشه...

یه پارچه آوردو دور دستم پیچیدم...

صغری:فعلا کاری نداري ...برو یه ذره استراحت کن ...رفتم اتاقو رو تخت چوبی زهوار در رفته دراز کشیدم که کم کم خوابم برد

با صدای خاتون چشممو بازکردم ...سردرد شدیدی داشتم ..نمیتونستم دردو تحمل کنم دستمو فشار دادم به سرم که اه از نهادم بلند شد..سوزش دستم به قدری شدید بود که اشکم دراومد...

خاتون:پاشودختر ...وقته شامه ..بیا کمک میدونی که آگه نیای بد میشه خانوم دنبال بهانس..

این حرف دیگه برای ماهرخ خیلی تکراری شد بود ..هه اره بهانه ...همه دنباله بهانه ای میگرددن که منو نابود کنن...

-باشه الان میام

خاتون:بیا تا یه فکری به حال دستت کنیم

بعد از این که خاتون رفت بیرون بلند شدمو دست و صورتمو شستمو رفتم اسپزخونه که زن عمو جلومو گرفت

زن عمو: ببین دختر اینجا فقط باید کار کنی .. نه این که هی بخوری بخوابی ... فهمیدی؟

-بله خانوم

دیگه هم از زیر کار در نمیری

-چشم راهمو گرفتمو رفت اشپزخونه ... خاتون نشسته بودو سالاد درست میکرد

-خاتون کمک نمیخوای

نه عزیزم ... میزو آماده کن ...

وسایلارو بردمو سر میز چیدم .. شایانو زن عمو اومدنو سر میز نشستن ...

شایان: ماهرخ ... برام غذا بکش

-چشم .. ارباب ... رفتم جلو براش غذا کشیدم که گفت

امروز چه غلطي میکردی؟

-ینی .. چی؟

مثل این که یادت رفته وظایفت چیه؟ کارای منو انجام ندادی .. از زیر کار در نمیری

-ولی .. من همه کارا رو انجام داده بودم

رو حرف من حرف نزن ..

-چشم ارباب ...

زن عمو نظاره گر این حرفا بودو با خوشحالی گوش میکرد

شایان: فردا کارارو باید انجام بدی ... صبح زود ... چشمتو گرفتمو رفتم تو اتاق ... دیگه تحمل حرفاشونداشتم ... رفتم حموم یه دوش آب سرد گرفتم تا کمی از التهاب بدنم کم بشه ... با سرخیس افتادم رو تختو از خستگی خوابم برد ...

صبح با گلو درد شدید بیدار شدم ... گلویم میسوخت .. تب شدیدی داشتمو نمیتونستم بلند بشمو کارای اربابو انجام بدم و بیحال افتادم رو تختو چشمامو بستم

با صدای در که محکم به دیوار کوبیده شده بود با بیحالی تونستم چشمامو باز کنم ..

ارباب بود که با صورت قرمز شده از خشم بالاسرم وایساده بود ...

اومد جلو منو از تخت کشید پایین به زور رو پاهام وایسادم ...

ارباب: حالا از دستور من سرپیچی میکنی ... دختره نفهم فکر کردی نمیدونم داری نقش بازی میکنی؟ میخوای بهم بگی که هیچ ترسی از من نداری اررره؟

با دادی که زد خاتون و صغری اومدن تو

خاتون: اقا بخدا حالش خوب نیست شما که دارید میبینید

ارباب: گمشید بیرون....

از ترسشون رفتن بیرون شایان رفت سمت درو درو قفل کرد و اومد سمتم... چشمم بزور باز میشد... دستش رفت سمت کمر بندش..

خدایا میخواد چیکار کنه؟ من توان کتک خوردنو ندارم... کمر بندشو در آورد و شروع کرد به زدن من دوتا ضربه به پهلو... شکم... پاهام... فقط جلوی صورتمو گرفته بودم که به صورتم نخوره دستانو محکم از جلوی صورتم برداشت و دوضربه محکم به صورتم زدو سگک کمر بند خورد به چشم... دردی که داشت طاقتمو طاق کرد....

گریه میکردم و انقدر هق زدم که خسته شدو ولم کرد....

شایان: اینو زدم تا بفهمی که عاقبت کارت چی میشه... گفت و رفت بیرون...

بدنم کوفته شده بود دستی به صورتم کشیدم که خون از گوشه چشمم میومد وای خدایا این چیه

در باز شدو خاتون و صغری با نگرانی اومدن تو

خاتون از دیدن من حیغ کوتاهی کشیدو اومدنشست کنارم... صغری با دهان باز ایستاده بودو منو نگاه میکرد....

چشم سمت چپم که خون میومد.. دیدم تار شده بود

خاتون لباسمو از تنم در آوردو با دیدن تنم قطره قطره اشک ریخت...

دستمو بردم جلو اشکاشو پاک کردم...

ا... شک... نریز... چی.. زی نشده... ک.. ه

نفس نفس میزدمو نمیتونستم حرف بزنم...

تنم پوستش کنده شده بودو خون نیومد خاتون با پارچه ای خونارو پاک کرد و صغری رفت پارچه تمیز بیاره که زخمامو ببندن....

بعد از این که زخمامو بستن صغری چشمش به چشمم افتاد

صغری: وای خدا مرگم بده چشمات داره خون میاد.... ماهرخ میتونی مارو ببینی

-ن.. ه.. یه کمی.. تا.. میبینم

خاتون رفت پایین تا دکتر خبر کنه و منم تا دکتر بیاد کمی چشمامو بستم تا از دردش کم بشه....

چشمم بسته بود... که در باز شدو دکتر اومد تو..

خاتون: دکتر نکنه چشماش آسیب ببینه...

دکتر: خانوم اول بزارید معاینه کنم...

اومد جلو و روي تخت نشست..

دکتر: ماهرخ جان چشمتو باز کن....

این صدای اشنا متعلق له کسی نبود جز محمد... دوست و یار عمو... اره... عمو محمد یه دوست خوب برای عمو و یه عموی خوبم برای من... چندسالی بود که ازش خبر نداشتم..

سعی کردم چشممو باز کنم ولی جسم ضرب دیدم خون روی اون خشک شده بودو مژه هام بهم چسبیده بود.. عمو محمد یه ذره اب به چشمام ریخت و چشمامو کم کم باز کردم... اون چشمم که ضربه ندیده بود بسته بود..

-خاتون.. خاتون.. چرا برقا خاموشه؟

صغری هق هقش بلند شد..

-چرا گریه میکنی؟ برقو روشن کن...

خاتون: ماهرخ جان تو واقعا نمیتونی ببینی؟

دکتر: دوتا چشمتو باز کن...

یکی از چشمام کور شده بود... خدای من.. باورم نمیشه... بغض تو گلوم گیر کرده بود...

دکتر: دخترم واقعا متاسفم

-دکتر... متاسف چرا؟ وقتی بابام نیست حتی اگه دوتا چشمامو نداشته باشم مهم نیست.. خودتونو ناراحت نکنید...

دکتر: دخترم امید تو از دست نده.. بزار معاینه کنم

اومد جلو و با چراغ قوه تور انداخت توی چشمم

چیزی دیدی؟

-یه حاله ای از نور دیدم...

دکتر چشممو بست.. خونریزش قطع شده بود... با خوشحالی بند شد...

خیلی خوبه که تونستی یه چیزی ببینی... تا چندروز یا شایدم چند هفته دیگه بتونی کاملا ببینی...

در محکم باز شدو ارباب اومد تو

ارباب: اینجا چه خبره؟ این مسخره بازیرو تموم کنید

دکتر: چشمشون....

اربابا: این هیچیش نیست... داره نقش بازی میکنه... برگشت سمت منو یه نگاه بهم کرد

ارباب: تو که حالت از مم بهتره .. فقط میخوای از زیر کارات در بری ... تا ده دقیقه دیگه بلند میشی....

درو بست و رفت بیرون

دکتر: واقعا متاسفم ... من باید برم

-باشه.....

خدایا یعنی میشه من یه روزی نجات پیدا کنم؟ بابا تو که گفتی تنهام نمیزاری؟

این بود تنها نداشتنت؟ این روزا تنها کلمه ای که از بقیه میشنوم متاسف بودنه ..تاسف اونا به چه درد من میخوره؟ من تورو میخوام روزای خوشمونو ...دیگه همچیو باختم ...زندگی چه معنایی میده برای ادمی مثل من .؟

.....رفتم بیرون تا به کارا برسم ...در اتاق اربابو باز کردم رفتم تو ...شروع کردم به گردگیری و مشغول کارا شدم که در باز شدو ارباب اومد تو.....

ارباب: هه خوبه... شغل کلفتی بهت میادزود فهمیدی که سرپیچی چه عواقبی داره افرین.... چشمامو محکم روی هم گذاشتم ...کاش به جای این که کور بشم ...کر میشدم نمیشنیدم ...زخم زدناشو...نیش زدناشو...

نشست روتخت و به پشتی تخت لم داد ..یه کتو شلوار مشکی پوشیده بود و کفشای براق مشکی... بیا کفشامو واکس بزن

کفشایی به براقی اینه چه احتیاجی به واکس زدن داشت...

چی؟ چرا نگاه میکنی؟ حتما میخوای اون یکی چشمتم کور کنم؟اره؟

واکسو برداشتم و نشستم جلوی پاشبهتره بپوشه دستش ندم..

واکسو روی کفشای براقش میکشیدم...

خیلی به درد کلفتی میخوریولی نمیتونم بزارم ادم کثیفی مثل تو توی عمارتم باشه ..به زودی مثل اشغال پرتت میکنم بیرون....

-قبل از این که پرتم کنی خودم از اینجا فرار میکنم.....

پاشو آورد بالاو رو قفسه سینم فرود اومدضربه محکمی بود ...بلند شدم وایسادم تا دیگه نتونه ادامه بدهایستاد جلوم از ترس رفتم عقب ...خدایا نه...دیگه نمیتونم ..درد کتکاشو تحمل کنم...

با سیلی که رو صورتم فرود اومد پرت شدم روی زمیندستمو گذاشتم روی صورتم یه کمی خون نیومدخوشحال بودم این دفعه تونستم از کتکاش درامان باشم ...این سیلی که چیزی نبود....

دختره ه...زه هیچ وقت نمیتونی پاتو از این عمارت بزاري بیرونفقط زمانی که سینه قبرستون باشیگمشو بیرون.....

روزها از پی هم میگذشتو سختی های زندگی ماهرخ بیشتر میشد ..وصبرش هم بیشتر ...اون امید داشت بالاخره دوزی از این زندان رها میشه..

-خاتون ...خاتون

جانم چی شده ؟

-مرجان اومده دنبالم ...باهم بریم توی باغ قدم بزنیم ...من همه ی کارامو کردم ...فکر نکنم اشکالی داشته باشه برم....

باشه عزیزم ...فقط تا ارباب نیومده زود برگرد.....

با مرجان از عمارت زدیم بیرون ...مرجان یکی از بهترین دوستای من بود ..درواقع از خواهر به من نزدیکتر ...کلی بااون دردو دل میکردم...

مرجان:وای ماهی میدونی به چی فکر میکنم؟

-چی؟

مرجان:به این که مثل رمانا ارباب عاشقت بشه و بعد به خوبی و خوشی باهم زندگی کنید...

-چی میگي مرجان...لطفا داستان تخیلی نساز ...زندگی من عمق واقعیه...

مرجان:ماهی من دیگه تورو نمیشناسم ...خیلی عوض شدی ..دیگه اون ماهرخ شاد نیستی..

-تو از زندگی من خبر نداری؟من برای چیه این زندگی شاد باشم....

بسه ماهرخ ..ناشکری نکن ...وض زندگیت خیلی ام بد نیست...

-هه...اره ..بسه بیا امروزو شاد باشیم ...دستشو گرفتم رفتیم سمت رودخونه ..مرجان نشست روی

سنگو منم رفتم دستمو پر اب کردم پاچیدم تو صورتش ...کلی اب بازی کردیمو صدامون کل باغو برداشته بود...

به به مادمازلا این جا چیکار میکنن؟؟؟

با صدای مردی برگشتیم سمتش یه مرد حدود بیست و نه یا سی ساله با چهره ای نافذ

مرجان:مگه باید از شما اجازه میگیرفتیم اقا ؟

بله ...من صاحب این باغ هستم ...من فرهادم...

-ببخشید ..مانمیدونستیم...

هیچ اشکالی ندارههر موقع خواستید میتونید بیاید اینجا..

-ممنون

خداحافظي کردو از دید ما دور شد....

مرجان: چه مرد مهربوني..

-اره مرد خوبی بود ..وای مرجان من دیرم شده ...باید برگردیم...

رفتم سمت عمارتو همزمان اربابم وارد شد از در پشتی رفتم توی عمارت تا منو نبینه ...سریع رفتم توی اتاقم ...همه ی کارارو از قبل انجام داده بودم تا بهونه دستشون ندم...

ارباب (شایان)

دختره ه..زه ادمش میکنم ...تو کل روستا اوازش پیچیده ..ابروي منو برده...

وارد عمارت شدم و رفتم سمت خاتون که داشت سالونو تمیز میکرد

-خاتون ...اون دختره کجاس؟

خاتون که از عصبانیت من ترسیده بود با تته پته جوابمو داد..

خاتون: اقا...توي ..اتاقشه...

سریع رفتم بالا و دراتاقو باز کردم ...خون جلوي چشمامو گرفته بود...باورم نمیشد ..بدون اجازه من رفته بیرونو اهالی روستا اونو با یه مرده دیدنسر مردرو از تنش جدا میکنم ...به حساب این دختره ح...زاده هم میرسم...

روي تخت تو خوش جمع شده بودو خوابیده بود ..که با ورود من با تعجب نگام میکرد...

رفتم روبروش وایسادم ..هیچی نمیگفت ..انگار لال شده بود

-چرا لال شدي؟ هان؟ یه چیزی بگو دیگه...

چی ...بگ..م اربا..ب؟

-هه میترسی؟ هنوز مونده که بترسی ...دختره بی پدرو مادر ابروي منو بردی تو کل روستا ...امروز با اون پسره الدنگ تو باغ چیکار میکردی هانحالا دیگه بابا مرده ...نمیزارم این کاراتو ادامه بدی...من ابرو دارمخودم میکشمت...

بخدا...من کاری ...نکردم....

-الکی برای من اشک تمساح نریز ...رفتم دستشو گرفتم از تخت بلندش کردم ..تا جا داشت انقدر زدمش که خون بالا آورد ...دلم واسش نمیسوخت ...این بدتر از اینا باید سرش میومد ...همین که گذاشتم اینجا بمونه بهش لطف کردم...

افتاده بود روزمینو اشک میریخت...

زدمت تا بفهمی که بازی با دم شیر چه عواقبی داره ...دیگه حق نداری پاتو از عمارت بیرون بزاري ...فهمیدی؟

واسه من کله تکون نده مگه کـري؟

-چ... چشم... ارباب...

از اتا قش زدم بیرونو درو محکم کوبیدم... امروز اعصابم به کل داغون شده بود نیاز به استراحت داشتم.....

ماهرخ بیچاره بعد از کتک هایی که بیگناه به جان خریده بود مثل جنینی در بطن مادر به خود میپیچید.....

خاتون اومد توي اتاقو وقتی صورت رنگ پریده منو دید با اضطراب اومد سمتم...

خاتون: وای ماهرخ الهی بمیرم برات... بلند شو دختر پاشو بریم یه چیزی بخور از دیشب تا حالا هیچی نخوردی... مهمونا اومدن برای چهلم اقا...

چهلم.... هه چه زود گذشت.. عموی عزیزم متاسفم که نتونستم برات عذارای کنم... متاسفم که پسردوست داشتنتی ارزوی نابودی منو داره...

-خاتون بازم اجازه نمیدن تو مراسم شرکت کنم نه؟

نه عزیزم.. خودتو ناراحت نکن.. عموت هیچ وقت دوست نداشت ناراحتی تورو ببینه...

ای خدا.. اره میدونم عمو خیلی چیزارو دوست نداشت... ولی همه چیز دست من نیست.. مو جون خودت کمک کن یه روزی از اینجا بتونم برم... عمو جون پسر بچه دوست داشتنتی.. الان دیگه همون شایان سابق نیست.. خیلی عوض شده.. پراز کینه.. پر از نفرت.. از منی که بیگناهم.. گناهم تنهایی شب هامه که کسی نیست که از دردام براش بگم... بگم که چقدر خسته ام.. چقدر پر کینه ام...

خاتون: دختر.. به چی فکر میکنی... بلند شو دیگه... کلی کارای مراسم مونده..

-باشه... میام الان... با تنی کوفته بلند شدمو رفتم پایین...

زن عمو روی مبل سلطنتی نشسته بود و احساس قدرت حتی توی صورتش هویدا بود..

همیشه دوست داشت به قدرت برسه.. به پول.. ثروت... این کینه ای که زن عمو از من داشت رفته رفته وجود شایانو پر کرد اونم شد مثل مادرش....

زن عمو: به چی زل زدی دختر؟ برو رد کارت

حواسم نبود که در حال فکر به اون زل زدا بودم و با نفرت یا شایدم حسرت نگاش میکردم...

حسرت این که اون کسیو داره که تنها نیست... ولی من چی؟

رفتم تو اشپزخونه صغری در حال حلوا درست کردن بود

صغری: به به ماهرخ جان... حالت چطوره؟ چشمتا خوب شد

-بله صغري جون... من بايد چه كاري انجام بدم..

صغري: عزيزم تو سالونو تميز ڪن حدود يڪ ساعت ديگه مهمونا ميرسن...

دستمال برداشتم رفتم توي سالن تقريبا نياز به يه گرد گيري اساسي داشت... كارمو شروع كردمو تقريبا تا نيم ساعت بعد تموم شد... همزمان در سالن باز شدو ارباب اومد تو.. داشت با تلفن صحبت ميكرد

ارباب: اره.. زيباييش خيره كنندس.. ولي حيف كه حالم ازش بهم ميخوره... ميتونيم باهم يه قيمتيرو توافق كنيم... رفت بالاو من ديگه نفهميدم درباره چي حرف ميزنه***

يڪ ساعت بعد كل سالن پر مهمون شده بودو جاي سوزن انداختن نبود...

همه ي مهمونا نشسته بودن و صحبت ميكردن.. اصلا ناراحت نبودن.... اين جمعيت فقط تظاهر كردن بلد بودن....

خاتون: ماهرخ... ماهرخ... در حالي كه از دويدن نفس نفس ميزد

-بله... چي شده

ارباب تو اتاق كارت داره... برو بالا...

ارباب... با من چيكار داشت... عجيبه حتما بازم كتكو تحقير و كاراي تكراري...

با استرس زياد به سمت پله ها رفتمو رفتم سمت اتاق ارباب.. با استرس در زد

بيا تو

درو باز كردمو رفتم توي اتاق.. پشت به من وايساده بودو درحالي كه سيگار دانهيلشو ميكشيد بيرونو از پنجره نگاه ميكرد...

بشين

-راحتم

گفتم بشين.... خوب بايد از اينجا بري..

واي خدايا ارزوي هميشگي من داره حقيقت پيدا ميكنه... با خوشحالي بهش نگاه ميكردم كه باحرفي كه زد لال شدم... باورم نميشد.. اون ميخواست منو بفروشه.. خدايا يعني انقدر نفرت داره از من...؟؟؟

باناباوري بهش نگاه ميكردم.. خدايا كاش خواب باشم... بيدار شمو ببينم همه ي اينايه خواب بوده.... يه دروغ محض...

-چرا؟

با كلافگي به من نگاه كرد

چي چرا؟

-چرا اين كارو بامن ميكني؟..

حوصله حرفاي كليشه ايتو ندارم برو بيرون..

-اخي اون پول به دردت نميخورهچرا انقدر بامن دشمني ميكني؟؟؟

با فريادي كه زد انگار شوک بزرگي بهم وارد شدو تازه عمق فاجعرو فهميدم...قطره قطره اشكام ريخت...

گمشو بيرون..

-تورو خدا چرا ميخواي بامن اينكارو بكني ..افتادمرو زمينو به پاش افتادم..اصلا منو بزن..بكش...فحش بده ..تحقيرم كن...ولي اين كارو با من نكن....

بسه گمشو بيرون.....

-ببينيه روز پشيمون ميشي....

رفتم اتاقو افتادم روتخت سرمو رو بالشت گذاشتمو هق هقمو از سر دادم***...

يك ساعت بعد كل سالن پر مهمون شده بودو جاي سوزن انداختن نبود...

همه بي مهمونا نشسته بودن و صحبت ميکردن ..اصلا ناراحت نبودناين جمعيت فقط تظاهر كردن بلد بودن....

خاتون:ماهرخ ..ماهرخ ...در حالي كه از دويدن نفس نفس ميزد

-بله...چي شده

ارباب تو اتاق كارت داره ...برو بالا...

ارباب ...با من چيكار داشت ...عجيبه حتما بازم كتكو تحقير و كاراي تكراري...

با استرس زياد به سمت پله ها رفتمو رفتم سمت اتاق ارباب ..با استرس در زدم

بيا تو

درو باز كردمو رفتم توي اتاق ..پشت به من وايساده بودو درحالي كه سيگار دانهيلشو ميكشيد بيرونو از پنجره نگاه ميكرد...

بشين

-راحتم

گفتم بشينخب بايد از اينجا بري..

وای خدایا ارزوی همیشگی من داره حقیقت پیدا میکنه ... با خوشحالی بهش نگاه میکردم که باحرفی که زد لال شدم... باورم نمیشد .. اون میخواست منو بفروشه .. خدایا یعنی انقدر نفرت داره از من ...؟؟؟

بانایاوری بهش نگاه میکردم .. خدایا کاش خواب باشم ... بیدار شمو ببینم همه ی اینا یه خواب بوده ... یه دروغ محض ...

-چرا؟

با کلافگی به من نگاه کرد

چی چرا؟

-چرا این کارو بامن میکنی؟..

حوصله حرفای کلیشه ایتو ندارم برو بیرون..

-اخه اون پول به دردت نمیخوره ... چرا انقدر بامن دشمنی میکنی؟؟؟

با فریادی که زد انگار شوک بزرگی بهم وارد شدو تازه عمق فاجعرو فهمیدم... قطره قطره اشکام ریخت ...

گمشو بیرون..

-تورو خدا چرا میخوای بامن اینکارو بکنی .. افتادمرو زمینو به پاش افتادم.. اصلا منو بزنی.. بکش ... فحش بده .. تحقیرم کن... ولی این کارو با من نکن....

بسه گمشو بیرون.....

-ببین یه روز پشیمون میشی....

رفتم اتاقو افتادم روتخت سرمو رو بالشت گذاشتمو هق هقمو از سر دادم***...

پایین خیلی شلوغ سده بود .. کل فامیل جمع شده بودن....

واای باورم نمیشد ارباب اجازه داده بود توی مجلس چهلم عمو شرکت کنم...

انقدر خوشحال بودم که حتی این مصیبتی که میخواست سرم بیاد از یادم رفته بود ... حداقل برای چند لحظه طعم آرامشو چشیدم...

زن عمو: کارا رو زودتر انجام بدید ... حلواهارو هم آماده کنید .. همه میریم سر خاک...

خاتون: چشم خانوم..

شروع کردم به کمک کردن به خاتون و صغری .. بعد از این که کارا تموم شد رفتم اتاقم و لباسامو عوض کردم سرتاپام مشکي شده بود...

همه رفتیم سمت قبرستون روستا .. منو خاتون و صغری با ماشین اکبراقا شوهر صغری رفتیم...

شایان نشست سرخاک عمو و چند قطره اشک ریخت... هه غرورش اجازه نمیداد گریه کنه....

زن عمو هم انگار نه انگار امروز چهلم همسرشه.... رفتم سرخاک نشستم و اشکام شروع به باریدن کرد سرمو گذاشتم روی قبر سرد عمو و اروم اروم اشک میریختم... انقدر اشک ریختم تا تلافی همه این روزایی که سختیاشو توی خودم نگه داشتمو دم نزدم شد....

فکر کردم میتونم قوی باشم... میتونم تو این مبارزه ای که ناخواه تلبیده شدم قوی بمونم.. ولی دیدم نشد... نه من از قبل شکننده بودم..... انسانم یه حدی داره.. حد منم به پایان رسیده..... ظرفیتم پر شده....

تو دلم با عمو دردودل میکردم... شاید دیگه

هیچ وقت نتونم بیام سرخاکش.... با این بی رحمی که پسر دردونش میخواد بامن بکنه....

خاتون: پاشو ماهرخم همه رفتن...

بلند شدم همه وجودم خاکی شده بود خودمو تکوندمو اشگامو پاک کردم سوار ماشین اکبر اقا شدم.... توی عمارت ماشینو نگه داشتمو همگی پیاده شدیم....

کل فامیل توی عمارت جمع شده بودنو قرار بود تا چند روز توی عمارت بمونم...

بساط پذیراییو چیدیمو رفتم تو سالن میوه و شیرینی تعارف کردم...

امروز کلی کار داشتیم زن عمو کلی سافارش غذا داده بود تا چیزی کم و کسر نباشه...

چند مدل غذا باید درست میکردیم....

پارمیدا هم از اول بند شایان شده بودو ولش نمیکرد... البته فکر نمیکنم شایانم بدش بیاد... وقت شام شده بودو میزو چیدمو همه اومدن برای شام... بالا وایساده بودم همونجا تا اگر چیزی لازم داشتن بدونم....

پارمیدا هم بغل شایان نشسته بود کلی خودشو به شایان میچسبوند... شایان معلوم بود از حرکات پارمیدا کلافه شده....

زن عمو هم نقشه هایی برای شایان کشیده بود... میخواست پارمیدا رو بنداز تو دامن شایان... پس این طور که معلومه تا چند روز دیگه صورت عروسی به راهه...

ارباب(شایان)

.....

اعصابم از دست مامان خورد شده بود... انگار برای یه بچه بیست ساله دارن تصمیم میگیرن... من پارمیدارو اصلا ادم حساب نمیکنم... بعد به عنوان همسر اونو بپذیرم"

هه... حداقل به کل پسرا یه بار سرویس داده...

مامان از چه چیزه این خوشش میاد؟

در باز شدو یه نفر سرشو انداخت پایین او و مدتوطبق معمول پارمیدا...

-مگه اینجا طویلس سرتو میندازی میای تو؟

اول باتعجب منو نگاه کرد...باورش نمیشد من اینجوری باهاتش حرف زدم ..هه....

پارمیدا:با من بودی

-اره ...از این به بعد در بزن بیاتو....

باشه ...عزیزم چرا ناراحت میشی....

-خب حالا چیکار داشتی...

هیچی ...خاله گفت پیام اروممت کنم ...فکر کنم عصبانی بودی...

چشمامو از حرص بستموای مامان داشت کفریم میکرد...

-برو بیرون

چی؟؟؟؟

-گفتم بیرون ...باناراحتی رفت بیرون و دراز کشیدم روتخت...اعصابم به کل داغون بود...فکرم

درگیر بود ..شاید دارم در حق ماهرخ بد میکنم...شاید واقعا دارم زیاده روی میکنم....

.....

ماهرخ

به سمت اتاقم میرفتم که همزمان در اتاق شایان باز شدو عصبانی اومد بیرون ...معلوم نیست چی

شده بود که این انقدر قرمز کرده بود....

وایساده بودم بروبر نگاهش میکردم که اومد سمت یقه لباسمو گرفت کشید کنار...

-چیزی شده؟

پارمیدا:چته...سه ساعت بروبر منو نگاه میکنی...حالم ازت بهم میخوره ...دختره چنشد....

اوه راستی...دوروز دیگه ازت خلاص میشم...شر نحست کم میشه ...شنیدم میخوای فروخته شی

...دلم واست میسوزه ...بیچاره....

ولی اشکال نداره دیگه تو لیاقتت همینه...

دیگه واقعا داشت عصبیم میکرد ...این حرفا حق من نبوددیگه نمیتونستم بشینم نگاهش کنم تا

هرچی دلش میخواد بار من کنه.....

-ببین دختر جون ...چی شده ؟داری میسوزه؟اره؟ارباب بهت کم محلی کرده ؟اشکال نداره اخه

میدونی ارباب که نمیتونه با تو ازدواج کنه تو لیاقت همسری اونو نداری...تو اصلا در حد اون

نیستی.....تو فقط یه دختر تازه به دوران رسیده ای که فقط دنبال پولی.....

اگر ارباب یه روزی... تاکید میکنم اگر یه روزی بخ اهد باهات ازدواج کنه... بدون خواست خودش نیست... چند ماه بعد مثل اشغال پرتت میکنه بیرون... پس وقت خودتو تلف نکن...

چشماش از حرص و عصبانیت قرمز شده بودو دستاش میلرزید... با این که خودمم از شایان نفرت دارم ولی باید این حرفارو دربارش میزدم تا این دختررو ادمش کنم... دیگه تحمل پرویی این دخترو نداشتم

...

پارمیدا: چی...؟؟؟ میدونی اگه خاله بفهمه به فلک میبندت...

-مهم نیست... حقیقت تلخه؟

انقدر حرسی شده بود که دندوناشو روهم فشار میداد دستشو کرد تو موهامو خرمن موهای بلندمواز ته کشید....

-چیکار میکنی دختره دیوونه؟

به من میگي دیوونه؟ ارره؟ یه کاری میکنم به غلط کردن بیفتی...

-هه... کیو تهدید میکنی... کسی که زندگیشو باخته دیگه هر اتفاقی براش بیفته مهم نیست....

دختره ی عوضی

-فکر نکن تا الان چیزی بهت نگفتم... خبریه... برای من دور برداشتی؟

داری روی خودتو نشون میدی... تا چند روز پیش خوب مظلوم نمایی میکردی؟ حالا چی شد؟؟ هان؟

اینجا چه خبره؟؟؟؟؟؟

باصدای ارباب برگشتیم سمتش که وایساده بودو مارو نگاه میکرد....

پارمیدا: دختره بی پدرومادر برای من پرورده... باید ادب شه...

هیچی نگفتم.. چون اینجوری به نعفم بود....

ارباب: من نمیدونم... همین الان این گیسو گیسو کشیو تمومش کنید...

سریع راه افتادم رفتم پایین که پارمیداهم همزمان اومد....

پارمیدا: فکر نکن ازت گذشتما... دارم برات... خونسرد نگاش کردم که با حرس پاشو زمین کوبید و رفت.....

چند روز از چهلم عمو گذشته بود... تو این مدت شایان کارر به کارم نداشت... کمتر مهمون کتکاش میشدم...

بعد از شام بود که همه رفته بودن برای خواب....

دلم براي عمو تنگ شده بود... دوست داشتم برم سرخاکش چون همون يه بار بود براي چهلم رفتم .. دوست داشتم با يکي در دو دل کنم اونم ساکت به حرفام گوش بده و زخم زيون نزنه ... ساعت از دوازده شب گذشته بود خيلي گشتم بود ... رفتم پايين و اروم رفتم توي اشپزخونه تا سرصدا نکنم و کسي بيدارشه واقعا گشتم بود امشب از سردرد شام نخورده بودم....

يه لقمه نونو پنير درست کردم و نشستم پشت ميز تند تند خوردم....

ميخواستم امشب يواشکي برم قبرستون ... سرخاک عمو ... خيلي ميترسيدم ولي دلتنگش بودم

... چاره اي نبود ... رفتم بالا و لباسامو پوشيدمو از عمارت زدم بيرون ... خدا روشکر امشب نگهبانا نبودن و گر نه نميتونستم برم ... اروم اروم قدم ميزدمو خودمو رسوندم قبرستون ...

صداي زوزه گرگ وحشتمو بيشتتر ميکرد .. سعي کردم ترسو پس بزنمو رفتم سمت قبر عمو ...

نشستم سر خاک....

-سلام عمو ... دلم برات خيلي تنگ شده ... خيلي تنهامچرا تنهام گذاشتي .. مگه نگفتي بعد رفتن بابا هميشه مواظبممي؟ پس چرا رفتي و منو با پسر پراز کينه و نفرتت تنها گذاشتي .. او دمدم باهات در دودل کنم ... عمو ميدوني پسرت چه تصميمي گرفته؟

نميدوني؟ ميگم برات ... ميخواه منو بفروشه ... لطفا نزار اين کارو بکنه ... کمکم کن ...

با دستي که روي شونم نشسته با ترس پریدم از جام...

برگشتم که دیدم اقا فرهاده ... همونیکه اونروز کنار رودخونه .. توي باغ دیده بودمش ..

سلام... اين وقت شب اينجا چيکار ميکني؟

-من او مده بود سرخاک عموم دلم براش تنگ شده بود

تسليت ميگم...

-ممنون ... من ديگه بايد برم..

نه .. نرو

با تعجب برگشتم سمتش

بريم باغ يه ذره صحبت کنيم

-باشه...

با هم راه افتاديمو اروم اروم رفتيم سمت باغ

کنار رودخونه نشستيم دستمو کردم توي اب ... اب خيلي خنگ بود و پوستمو نوازش ميداد....

من همه ي حرفاتو شنيدم....

-چي؟

حرفایي که سرخاک میزدي... چرا ارباب میخواد تورو بفروشه ؟
 -نمیدونم... اما دیگه مهم نیست .. این زندگی برام ارزش نداره...
 بامن دردودل کن تا خالی بشی .. منو مثل برادرت بدون ... خیلی دلم میخواد یه خواهر داشته باشم... هر کمکی از دستم بر میاد برات میکنم...
 -ممنون...
 دستمو گرفت توی دستش ... خواستم دستمو بکشم که نداشت..
 -اقا فرهاد...
 فقط فرهاد... من از این به بعد دیگه برادر توام...
 دیگه سعی نکردم دستامو بکشم ... تا چند دقیقه همینطوری نشستیم...
 -من دیگه باید برم...
 باشه مواظب خودت باش...
 -شما هم همینطور... خدافظ...
 تند تند شروع کردم دوبیدن سمت عمارت میترسیدم دیر برسم کسی متوجه نبکدم بشه ...
 رفتم توی عمارت ... هیچکس بیدار نشده بود ... خدارو شکر...
 رفتم توی اتاقو روی تخت دراز کشیدم ... انقدر فکرای مختلف کردم تا خوابم برد...
 صبح با صدای برخورد در به دیوار که محکم کوبیده شد بیدار شدم ... شایانو دیدم که درو بستو اومد سمت .. دستمو کشیدو محکم بلندم کرد مچ دستم از جا کنده شد...
 -چیزی... شده؟
 ینی تو نمیدونی چی شده؟
 -به خدا نه ارباب من کاری نکردم .دیگه از این وض خسته شدم باز کی برای من حرف درلورده؟
 دیشب با اون پسره کنار چشمه چیکار میکردی ..؟؟؟
 خدایا اخه این از کجا فهمیده اون وقت شب هیچ کس بیدار نبود من مطمئنم..
 -ارباب من دیشب خواب بودم .. اشتباه شده؟
 انقدر دروغ به هم نبالف چند روزه کتک نخوردی... چیه کتک میخوای ... تو ادم نمیشی؟ لیاقت نداری
 .
 -اخه...
 دستشو گذاشت روب بینیش

هیس حرف نزن حوصله دروغاتو ندارم .. این آخرین باریه که دارم بهت اخطار میدم .. تاکید میکنم آخرین بار .. دیگه حق دیدن اون پسررو نداري ... حق نداري اصلا پاتو از عمارت بیرون بزاري ... فهمیدی؟

خونم به جوش اومده بود دیگه داره به جاي من تصمیم میگیره ... به جاي من زندگي میکنه پس همون بهتر که من اصلا تو این دنیا نباشم ..

-ارباب ... شما حق ندارید .. ب.. به من زور بگید .. بسه دیگه .. منم ادمم خسته ش.. شدم

چی؟ حق ندارم؟ ببین از الان بدون صاحب اختیار زندگي تو منم ... به خوش اشاره کرد .. من .. گ.. ه خوردی خسته شدی هه حتما ولت کنم که مثل ه.. زه ها رفتار کنی ... ارررره؟

-بخدا اون جورى که فکر میکنید نیست ... فرهاد..

اسم اون مرتیکرو جلوی من نیار

-اون مثل برادرم میمونه —

غلط کرده

با دادی که زد قلبم از ترس به تپش افتاد ... گریم دراومد

الکی واسه من گریه نکن .. حوصله ندارم ...

رفت سمت درو از اتاق رفت بیرونو درو محکم کوبید ...

رفتم پایین برای ارباب صبحونه امده کنم ببرم اتاقش چون دیگه این کارا وظیفه من شده بود ... ولی از رویارویی باهاش ترس عمیقی داشتم ..

از توی سالن رد شدم که چشمم به فدیدی خورد که خیلی دلتنگش بودم .. باورم نمیشد مهرناز اینجاست .. بهترین دوست من ...

مهرناز دختر عمو پرویز بود ولی بر خلاف باباش اون قلبی مهربون داشت دوسال پیش ب ای ادامه تحصیل رفت به المان .. الان بعد از دوسال میبینمش زیاد تغییر نکرده بود

یه دختر با چشمای سیاه و موهای فر مشکی ولبای صورتی نازک در کل چهره دلنشینی داشت ...

اصلا حواسم نبود که دارم بروبرو نگاهش میکنم باتعجب منو نگاه میکرد ...

خانوم چیزی شده؟

خانوم؟ یعنی منو نشناخت ... اون که بهترین دوستم بود

-من ماهرخم

ماهرخ ...؟؟؟ اما تو .. چرا این لباس تنته ؟

-قضیش مفصله

یه دفعه پرید بغلمو شروع کردم گریه کردن... با تعجب نگاهش میکردم.. عجیب بود تاحالا ندیده بودم اون ناراحت باشه همیشه یه دختر شادوسرزنده بود...

-نمسخوای بهم بگی چی شده؟

از بغلم اومدبیرونو دستمو گرفت نشوند روی مبل

حوصله داری بشنوی؟

-اره عزیزم هرچی دوست داری بگو.. خودتو سبک کن...

دوسال پیش بود که رفتم المان برای ادمه تحصیل. تو یه ناه اول یه کار توی شرکت پیدا کردم به عنوان حسابدار شرکت قبول شدم. رییس شرکت یه پسر جوون بود که توهمون نگاه اول جذبش شدم... اسونتر بگم عاشقش شدم نمیدونم اصلا باخودم درگیر بودم.. چند ماه گذشت اون انگار از نگاه های من میخوند که خبرایی هست تا این که اومدو به من ابراز علاقه کرد از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم.. سراز پا نمیشناختم... بهم پیشنهاد ازدواج دادو منم سریع قبول کردم و الانم بچه دارم ازش

-وااای خدا الان کجاست؟؟.. خیلی دوست دارم ببینمش!!!!

پیش باباش... ولی ما دیگه از هم جدا شدیم

-چی؟ اخه چرا؟؟؟؟

چون... چون

اشکش دراومدو شروع کرد هق هق کردن.. نمیدونستم چی شده؟ ولی خیلی ناراحت بودم براش.. اون بهترین دوستمه

ا.. اون بهم خیانت کرد.... اونو کنار یه زن دیگه دیدم نمیتونی تصور کنی چقدر بده که ادم... ع.. عشقشو با یکی دیگه ببینه خوردشدم ولی دم نزدم.... هیچی بهش نگفتم فقط گفتم منو طلاق بده اونم شوکه شد... بهش گفتم دیگه نمیخوام باهات زندگی کنم.... بهش نگفتم که تورو بایکی دیگه دیدم چون... میترسیدم غرورش له بشه... اونم کلی دادو بیداد کرد که نمیزارم زندگیمونو بی دلیل از بین ببری.... حالا هم که میبینی من اینجاام و اونم بچرو به من نداد.... یه پسر خیلی ناز که به باباش رفت.. حتی نداشت باخودم بیارمش که وقتی دلم براش تنگ شد بچمو ببینمو دل شکسته تر از این نشم... ولی ماهرخ من هنوزم دوسش دارم

مهرناز تو چی میگی اون بهت خیانت کرده تو هنوزم دوسش داری؟ من کمکت میکنم بچتو بگیري!! هرطوری که شده....

ماهرخ..... ماهرخ پس صبحونه من کو؟؟؟؟

با صدای ایان اه از نهادم بلند شد.... تازه فهمیدم که تو این مدت گرم صحبت بودمو به کل فراموش کردم....

-ببین مهرناز من یه ذره... کار دارم الان برمیگردم
 مهرناز: این صدای شایان نبود؟ ینی... ینی تو خدمتکار شایانی.؟؟؟؟؟
 باسر بهش جواب مثبت دادم
 پسره ی عوضی عقده ای..... حالم ازش بهم میخوره...
 -|||-. بسه مهرناز من به این وضع عادت کردم.... مهم نیست
 رفتم اشپزخونه و صبحونه برای شایان آماده کردم تا بیشتر از این جلوی مهرناز ابرومو نبره
 ...اصلا خبر نداشت که مهرناز اومده...
 در زدمو وارد اتاق شدم با نیم تنه برهنه روی تخت دراز کشیده بودو ساعدشو روی صورتش
 گذاشته و چشمش بسته بود... سعی کردم به عضله های بزرگش نگاه نکنم یه سرفه مصلحتی
 کردم که بفهمه من اومدم
 ..چشماشو باز کردو نشست رو تخت....
 چقدر دیر اومدی....
 چه عجب ایندفعه توبیخم نکرد...
 -ببخشید ولی دختر عموتون مهرناز اومده...
 واقعا؟ چه عجب... فکر کردم مارو فراموش کرده.... راستی نمیخوام بفهمه که تو خدمتکارمی
 -ولی... ارباب اون صداتونو شنیدو همه چیو فهمید...
 باشه... اشکال نداره....
 اخر هفته آماده باش میریم تهران... یه مهمونی بزرگ... قراره خریدارتو ببینی
 -ب. باشه...
 رفتم بیرونو درو محکم بستم... فکرکردم اون قضیرو فراموش کرده... باورم نمیشد به همین زودی
 فروخته میشم.. ولی دیگه برام مهم نیست... دیگه زندگی معنایی نداره.. بغض گلومو گرفته بود
 نمیدونم چرا با این که مهم نبود ولی گریه میکردم انگار در عین مهم نبودن خیلی مهم بود...

 ارباب (شایان)
 وقتی بهش گفتم قراره فروخته بشه درو محکم کوبیدو رفتم... ولی من قصد شوخی داشتم.... خبلی
 وقته که صرف نظر کردم.. هرچی باشه اون ناموسمه از خونمه نمیتونم باهاش این کارو کنم... یه
 حسی داشتم که مانع اینکار میشد... نمیدونم.. نمیدونم شاید فقط عذاب وجدان بود وگرنه هیچ چیز
 دیگه ای نیست....



نمیخواستم ناراحت بشه ولی ناخواسته ناراحتش کردم... بابا اونو دوست داشت انگار یادگار بابا بود... پس باید باهاش خوب تا می‌کردم....

بالاخره این چندروز گذشت و روز فروش من رسید... این پول به چه درد اون میخوره؟ ولی خب مهم نیست چون زندگی دیگه برام ارزش نداره... اصلا مهم نیست چی در انتظارمه...

توی این چندروز کاری به کارم نداشت... حتما با خودش گفته وقتی میخواد بره دیگه اذیت کردنش فایده نداره... یا شاید قراره منو به دست کسی بده که از خودش بدتره برای همین یه ذره دل رحم شده....

با صدای در از فکر اوادم بیرون خاتون بود

-سلام خاتون چی شده؟ خبری از ما نمیگرفتی

دختر تو که میدونی گرفتار کاراهستم... تو رو خدا شرمندم نکن

-نه بابا این چه حرفیه... شوخی کردم

اقا گفتن این لباسا رو باید بپوشی..

یه جعبه دستش بود که لباسا توی اون بود...

فقط این که اقا گفتن امشب حرکت میکنید زود حاضر شو.. یه مهمونی بزرگ دعوتید...

-باشه

رفت بیرونو منم رفتم سمت جعبه یه مانتوی بلند حریر و روسری طرحدار بلند و ساپورت یه دست لباس شهری!!!! قشنگ بودن

یه لباس دیگه هم توی جعبه بود... یه لباس بلند مشکی استین سه رپ که قسمت بالاتنه کار شده بود و یه کفش مشکی پاشنه دار!!! اصلا عادت به پوشیدن این لباسا ندارم و نمیپوشم...

رفتم جلوی اینه... سردرگم بودم چیکار کنم... صورتم فکر نمیکنم به ارایش نیاز داشته باشه..

پس فقط لباسا رو پوشیدم و خیال خودمو راحت کردم... به من چه؟ من قراره فروخته بشم حالا چه زشت! چه خوشگل..

حاضرو آماده نشستیم روی تخت که در باز شد و ارباب اومد توی اتاق!!!!

ارباب: خوبه... حداقل یه ذره ریختو قیافه داری که ابروی منو نبی..

-کی باید بریم؟

از این بی توجهی من حرصش گرفت ولی چیزی نگفت..

بریم...

دنبالش راه افتادمو رفتیم پایین زن عموی توی سالن روی مبل سلطنتی با غرور نشسته بود که تا مارو دید بلند شد...

زن عمو: با این که اصلاً ازت خوشم نمیاد ولی چون این آخرین دیدارمونه.. باید خدافظی کنیم... فقط امیدوارم دیگه نبینمت...

چیزی نگفتم... حرفی نداشتم بزنم...

-خدافظ

رفتیم بیرون شایان توی ماشین نشسته بود... منم نشستمو حرکت کردیم... راه طولانی در پیش داشتیم پنج ساعت دیگه به شهر میرسیدیم...

نشستیم توی ماشین... هیچ حرفی نمی‌زدیم... بیصدا رانندگی میکرد... از این سکوت اعصابی شده بودم دستمو بردم سمت ضبط و روشنش کردم همش اهنگ بی کلام می‌ومد

اه اعصابم خورد شدو خاموشش کردم...

تصمیم گرفتم بخوابم.. حداقل بهتر از اینه که چشمم به ایونورو اونور باشه... چشمامو گذاشتم روهمو نفهمیدم کی خوابم برد...

با تکونای دستي از خواب بیدار شدم شایان بالاسرم وایساده بود

-چی شده؟ تصادف کردیم؟

با کلافگی یه نگاه به من کرد

بلند شوو بریم ناهار بخوریم...

بلند شدمو مانتومو صاف کردم رفتیم بیرون... روبروی یه رستوران سنتی بودیم خیلی جایی قشنگی بود انگار یه تیکه از بهشت بود... رفتیم تو... روی یکی از تختا نشستیم و دوتا جوجه سفارش داد... یه نظر نمی‌پرسه شاید من دوست نداشته باشم...

بعد از ده دقیقه که یک سال گذشت غذاهارو آوردنو شروع کردیم به خوردن...

ده دقیقه بعد بلند شد بره حساب کنه منم بلند شدم و همراهش زدیم بیرون...

سوار ماشین شدیمو یه ساعت بعد رسیدیم تهران... هتل رزرو کرده بود رفتیم تو اتاقامون... بهم گفت که حاضرشم باید یه ساعت دیگه بریم..

لباسمو پوشیده بودم یه رژ مسی زدم موهامم یه ذره بلند تو شده بود تا سرشونم همرو اتو کشیدم که صدای دراومد... درو باز کردم شایان بود... بدون هیچ حرفی اومد تو... با تحسین به سرتاپام نگاه کرد...

رسیدیم اونجا منو ارباب صدا نمیکنی فقط میگی شایان... فهمیدی؟

-باشه...

مانتومو پوشیدم و راه افتادیم... به یه باغ خیلی بزرگ رسیدیم جای خیلی قشنگی بود شایان بازو شو آورد جلو.. مردد بودم دوست نداشتم دستشو بگیرم.. خجالت میکشیدم..

ناچار دستمو حلقه کردم دور بازوش و رفتیم تو... خدمتکار مانتو و لباسمو گرفت...

یه پسر با موهای پور و چشمای عسلی اومد نزدیکمون و با خوشحالی شایانو بغل کرد

پسره که حالا فهمیدم اسمش ارسلانه.. دوست خیلی صمیمیه شایان بود

ارسلان: شایان این خانوم زیبارو معرفی نمیکنی؟

شایان: نامزدم... ماهرخه

برگشت سمت من

تبریک میگم بهتون... کسی که تونسته شایانو عاشق خودش کنه واقعا رکورد جهانیو گرفتی...

منم به لبخندی اکتفا کردم... چرا منو نامزدش معرفی کرده؟ خیلی بیغیرته... چه نامزدیه که تا چند ساعت دیگه نامزدشو میفروشه؟

ارسلان: خب بریم پیش بقیه... همه دلشون برات تنگشده شایان.. معلوم نیست با این اخلاق گندت چقدر طرفدار داری!!!

شایان: انقدر مزه نریز.. حوصله ندارم

ارسلان: ماهرخ خانوم شما چجوری با این میخواید زندگی کنید...

-نمیدونم... ولی یه فکری میکنم...

خندیدو شایان دستمو گرفت.. به دستم که سفت تو دستش بود نگاه کردم و سعی کردم دستمو در بیارم

شایان: انقدر وول نخور... واسه خودت خیال بافیم نکن.. اصلا خوشم نمیاد دستتو بگیرم ولی متاسفانه مجبورم

-کسی مجبورت نکرده درضمن منم اصلا خوشم نمیاد که دستم به دستت بخوره

دستمو سفتو محکم فشار داد انگشتم داشت توی دستش له میشد

-اخ تورو خدا نکن

فشار دستاشو کم کرد....

رفتیم سمت دوستاش یه گله ادم جلوم بودن

شایان منو به بقیه معرفی کرد و همه با تعجب به من نگاه کردن.. یعنی انقدر عجیبه ازدواج کرد

شایان... چون تا اونجایی که من میدونم دوست دخترای شایان یکی دوتا نبودن...

همه خوشونو معرفی کردن بعضی هاشون ازدواج کرده بودن و بعضیاشون با دوست دختراشون اومده بودن...

تو این بین نگاه یکی از پسرا خیلی اذیتم میکرد چون تا عمق وجودم نفوذ میکرد نگاهش خیره بود .. اعصابم خورد شده بود ... یه چهره غریبی داشتو قیافه در کل خوبی داشت ولی اصلا از نگاه های بی پرواش خوشم نمیومد ... معذبم میکرد...

حواسم نبود که داشتم تو صورتش نگاه میکردم که هرم نفسای کسیو زیر گوشم حس کردم شایان بود که با حرص حرف میزد

انقدر به اون عوضی نگاه نکن نکنه خیلی خوشت یاد نگات کنه ..؟؟؟؟؟

از حرفاش خسته شده بودم اه

-اره و فکر نمیکنم به تو مربوط باشه

توجه کردی از اون موقع که کتک نمیخوری پروو شدی؟؟

-بسه دیگه...

با بچه ها رفتیم سریه میز نشستیم و ازمون پذیرایی کردن***...

مهمونی خیلی شلوغ شده بود تقریبا جای سوزن انداختنم نبود ... کنار شایان و دوستش اشکان و نامزدش نشسته بودم و گرم صحبت بودیم...

اونا حرف میزدنو منم صامت فقط نگاهشون میکردم که دستی جلوی صورتم دیدم داشت تکون میخورد ... سرمو بردم بالا و از دیدن فردی که دیدم از تعجب چشمم گشاد شد!!!!!"

فرهاد اینجا چیکار میکرد

فرهاد: دختر تو هپروتیا

-تو اینجا چیکار میکنی فرهاد؟

مهمونیه دوستمه ... منم هستم ... من فعلا برم الان برمیگردم...

برگشتم دیدم شایان با چشمای برزخی نگام میکنه ... اصلا حواسم بهش نبود...

شایان: این اینجا چیکار میکنه بهش گفته بودم دوروبرت نیلکه...

-چی ابروی من بردی؟

حرف نزن اعصاب ندارم ... دفعه آخرت باشه باهاش حرف میزنی .. وگرنه بلایی به سرش میارمکه فراموش کنه کی بوده .. تو هم طرفش بری میدونم باهات چیکار کنم

-بسه من اختیار زندگی خودمو دارم...

هیس حرف نزن اختیار زندگی تو دست منه ... هرچی که من بگم همون میشه پس رو حرف من حرف نزن...

-تو هیچ حقی نداری!

بهت نشون میدم دارم یا ندارم...

دیگه جوابشو ندادم چون یه دختر اومد سمت میزمون دختر قشنگی بود ولی صورتش مصنوعی بود عمل زیادی داشت

سلام شایان -... خیلی خوشحالم میبینمت پسر چه عجب برگشتی..

-سلام ماندانا ..منم همین طور

دست شایانو کشید

پاشو برقصیم...

شایانم بلند شدو رفتن سمت پیست رقص منم نشستم اونجا ...کم کم حوصلم داشت سر میرفت که با صدای فردی برگشتمو نگاهش کردم دوست شایان بود اسمش اریا بود به نظر پسر خوبی میومد..

اریا:زن داداش چرا تنها نشستی ..راستش منم تنهام میخوای برقصیم ...؟؟؟

-نه زیاد بلد نیستم...

اریا:باشه ..هر طور راحتی

و رفت.....

فرهاد اومد سمتم

فرهاد:بسه دختر بلند شو یه کمی برقصیم خسته نشدی؟

-نه حوصله ندارم

دستمو کشید و به زور بلندم کردو رفتیم سمت پیست رقص ...چراغا همه خاموش بودو هیچ جایبو نمیشد دید ...اهنگ ارومی گذاشته بودن ..فرهاد دستشو دور کمرم حلقه کرد ..دوست نداشتم اینکارو کنه ولی مثل برادرم بود

به من گفت دستمو بزارم روی شونش منم همینکارو کردم و اروم شروع کردیم رقصیدنیدفعه از پشت کشیده شدمو یه نفر دستشو دور کمرم پیچیدو برد سمت میز ...شایان بود..

شایان:میشینی سرجات تکن نمیخوری فهمیدی؟؟؟؟؟

-مگه گروگان گرفتی....

به چه حقی داشتی با اون پسره الدنگ میرقصیدی ؟هــان؟مگه من نگفتم دیگه ی بهش نگاهم نباید بکنی؟؟؟؟؟

-بسه...خسته شدم

غلط کردی خسته سدی؟ فکر کردی میزارم هر غلطی که دلت خواست بکنی؟

-اخره من که کاری نکردم فقط رقصیدم باهاش...

بسه دیگه نشنوم...میترگی سر جان بلند نمیشی! فهمیدی؟

-باشه چرا داد میزنی

یه نگاه برزخی بهم کردو رفت.....

شایان بعد از کمی رقصیدن با یه دختره که نمیدونم اسمش چی بود اومد نشست کنارم...

-شایان؟

هوم

-کی میریم من خسته شدم؟

بلند شو بریم...

رفتم از خدمتکار توی اتاق وسایلمو گرفتم توی پله ها بودم که فرهاد جلوم سبز شد..

فرهاد: کجایی تو؟ چرا یدفعه غیب شدی؟

-نه چیزی نشده بود..

اومد جلو و دستمو گرفتم ولی من فقط شایانو میدیدم که با عصبانیت میومد طرفمون...دستم از دستش سریع کشیدم که فرهاد منو کشید سمت خودش

-ولم کن فرهاد

شایان اومدو منم کشید طرف خودش...مچ دستمو محکم گرفت

شایان: مگه نمیگه ولس کن...ببین مرتیکه دیگه سمت ناهرخ نبینمت وگرنه خونت حلاله..

فرهاد: چي ميگي تو به تو ربطی نداره...ماهرخ میتونه برای خودش تصمیم بگیره...تازه تو کچه میخوای بفروشی من دوبرابر میخرم....

شایان: خفه شو عوضی.....

چشماش کاسه خون شده بود...میترسیدم یه بلایی سر فرهاد بیاره یدفعه رفت سمت فرهاد و با مشت کوبید تو صورتش یه جیغ کشیدمو رفتم سمت شایانو سعی میکردم بکشمش اینور...دوتا شایان میزدیدونه فرهاد...نمیتونستم جداشون کنم...چندتا از دوستای شایانو صدا کردم انقدر صدای اهنگزیاد بود هیچ کس نفهمیده بود که دعوا میکنن...اومدن اینارو از عم جدا کردن...یه نفس راحت کشیدم...شایان اومد سمتم که از ترس رفتم عقب بی توجه به من دستمو کشیدو رفتیم پایین از همه خداحافظی کردو سوار ماشین شدیم....

ماشینو روشن کردو منم با ترس نشستم... با حرص نفسای بلند میکشیدو دستشو مشت کرده بود دور فرمون... فرمون داشت له میشد..

تو نمیفهمی نه؟

از دادی که زد گوشام کر شد انگار

-چی.....چیو؟؟؟

چیو؟؟؟؟ مگه من نگفتم نباید بری سمتش هه تازه میخواد تورو بخرتت

-تو که میخواستی منو بفروشی پس چه فرقی داره طرف کی باشه....

دستشو آورد جلو محکم کوبید رو صورتم..... گوشه لبم خون اومد

خفه شو من یه زری زدم... بسه...

دیگه از ترس حرفی نزدم.... رسیدیم هتل و سدیع رفتم رو تخت که بغضم ترکید و خودمو خالی کردم***

امروز قرار بود بریم روستا... از خواب بیدار شدمو دست و صورتمو شستم لباس پوشیدمو رفتم اتاق شایان باید بیدارش کنم زود تر حرکت کنیم...

رفتم دم اتاقش در زدم سریع باز کرد معلوم بود اونم تازه از خواب بیدار شده چشماش پف کرده بود و صداش بم شده بود...

-سلام....

شایان: چیکار داشتی؟

-کی راحت میفتیم..

شایان: قرار نیست راه بیفتیم با دوستای من میریم شمال یه هفته...

-اما...

شایان: اما و... نداره برو حاضر شو بریم خرید...

-باشه...

از اتاقش اومدم بیرونو رفتم حاضر شدمو شایان اومد و رفتیم خرید...

تا ساعت هفت شب خرید میکریم شایانم هرچی لباس میدید برای من میخرید و به نظرم اهمیت نمیداد ولی واقعا سلیقتش عالی بود...

بعد از خرید رفتیم یه رستوران سنتی و غذا خوردیم... امشب قرار بود حرکت کنیم بریم شمال... سریع رفتیم هتلو وسایلارو جمع کردیم....

شایان پایین منتظرم بود... رفتم پایین با کلافگی و ایساده بودفکر کنم خیلی معطل کردم

شایان: چه عجب

-ببخشید... کار داشتم

شایان: همه فکر میکنند تو نامزدی پس حواست به رفتارت باشه... ابرومو نبری...

با حرص نگاهش کردم و چیزی نگفتم که دستمو کشید و سوار ماشینش شدیم...

-لطفا دیگه دستای منو نگیر... به من دست گزن

شایان: تو نمیتونی به من بگی من چیکار کنم یا چیکار نکنم پس حرف نزن....

-اتفاقا خیلیم خوب میتونم..

گوشیش زنگ خورد و فقط به نگاه برزخی به من انداخت..

فکر کنم با دوستش حرف میزد چون قرار گذاشتن به جا هنیدیگرو ببینو با هم حرکت کنیم...

رسیدیم محل قرار و از اونجا به بعد باهم حرکت کردیم....

شایان: از الان بهت دارم میگم ماهرخ... با هیچ پسری اونجا خوش و بش نمیکنی بعضیاشون با

دوس دختراشون نیومدن پس حواست باشه... چون من همیشه انقدر اروم نیستم...

-انقدر به من امر و نهی نکن خودم میدونم چیکار کنم یا چیکار نکنم...

چیزی نگفتی دستشو برد سمت ضبط روشن کرد...

قصه ی عشقی که میگن عشق لیلای مجنونه/

با یه روایت دیگه لیلی جای مجنونه/

مجنون سر عقل اومده شده اقایی این خونه/

تعصبو یه دندگیش کرده لیلیو دیوونه

(شهرام شکوهی.....)

برای ناهار جلوی یخ رستوران شیک توقف کردیم...

همه دوستای شایان با نامزد یا دوست دختراشون اومده بودن بعضیها هم کلی مجردی اومده بودن....

شایان دستمو گرفت و باهم رفتیم سمت بقیه احوال پرسیدیم و آشنا شدیم باهم...

رفتیم همگی توی رستوران و نشستیم غذاهامونو سفارش دادیم... تو این بین نگاه های یکی از

دوستای شایان که ندیده بودمش تاحالا اذیتم میکرد... اسمش احسان بود.. نگاهش به جوری بود

..انگار هوس الود بود انقدر نگاه کرد به لحظه فکر کردم که لباسام مشکلی داره ولی نه همه چی

خوب بود... شایانم آگگار کلافه بود ولی نمیدونم از چی؟

يکي از دخترا که تنها بود اسمش سمن بود که از حرف هاي شیرين يکي از دخترا که باهمچور شده بوديم فهميدم قبلا با شايان دوست بوده ولي شايان پشش ميزده انگار خيلي کنه بوده...
غذاهارو اوردنو شروع کرديم خوردن انقدر گشتم بود نفهميدمچطوري خوردم..

بعد از غذا همه دوباره عزم رفتن کرديم سوار که شديمشايان چنانداي زد که چسبيدم به صندلي بازم برزخي شده بودو من از ترس نمیتونستم حرف بزنم از اين حالتاش بدم ميومد قدرت تکلمو از ادم ميگيره...

شايان با عصبانيت: چرا انقدر به اون احسان عوضي نگاه ميکردي؟ هـان حتما بهش چراغ سبز نشون دادی که پايپچت شده ديگه!!

-م... من به خدا با اون کاري نداشتتم اصلا بهش سلام نکردم خودت که دیدی!!

شايان: نه تورو خدا ميخواستی سلامم بکنی...

من حرفي نزدم که بیشتر از اين عصبي نشه چند لحظه تو چشمم نگاه کرد .. سرمو برگردوندم سمت شیشه اونم حرکت کرد....

بالاخره بعد از سه ساعت بعد رسيديم ويلاي شايان... يه ويلا کنار دريا فوق العاده بود منظرش به ادم آرامش ميداد ... محو زيبايي اينجا شده بودم...

شايان: به چي نگاه ميکنی بيا ساکارو بردار...

رفتم سمتش ساکاروازش گرفتمو رفتيم بالا....

همه بلا تکليف و ايساده بودن که کدوم اتاقو بردارن که شايان اول از همه گفت اتاق بزرگه طبقه بالا براي منو ماهرخه....

يني من بايد باهات تو يه اتاق باشم ... وای من هي ميام از دستش فرار کنم نمیشه!!!!

رفتيم توي اتاقي که شايان در نظر گرفته بود ... يه اتاق سفيدمشکي ترکيب جالبي داشت يه تخت با دوتختي سفيد مشکي و ميز ام دي اف مشکي و پدده هاي سفيد ... پنجررو که باز ميکردي دريا معلوم بود در کل خيلي اتاق خوبي بود....

به اندازه يه هفته لباس خريده بودم ... همرو از ساک دراوردمو و خوب چيدم تو کمد ... شايانم رفته بود دوش بگيره..

شايان: ماهرخه حوالمو از ساک بده

-باشه ... حوالمو دراوردمو بردم گذاشتم پشت در خودش برداشت...

ساکششو خالي کردم و همرو چيدم...

درحوموم باز شدوشايان اومد بيرون بايه شلوارک و بالاتنه برهنه نمیتونستم بهش نگاه کنم . سرمو انداختم پايين

-امم...میشه لباستونو بپوشید ؟

شایان:نه

ای خدا...من چیکار کنم از دستش؟

شایان:به به دختر خوبی شدی...یه اتو هم به لباسام بزن..

-ولی من کلی کار دارم

اصلا هم کاری نداشتم فقط میخواستم از زیر کار در برم..

شایان:تومثلا چه کاری داری که انجام بدی؟بدو اتوکن ..اون تیشرت سفیده با شلوار لی طوسیرو

اتو کن

-باشه

شایان:افرین داری دختر خوبی میشی...

از اتاق رفت بیرونو منم لباسارو برداشتم با حرس شروع کردم اتو کردن...بعداز این که کارام تموم شد یه لباس استین بلند سفید طرح مردونه که خیلی جذب تنم بود و بهم خیلی میومد با یه شلوار جذب مشکی پوشیدم و یه شال گلبنه ای سرم کردم و رفتم پایین...همه نشسته بودن و شایانم گرم صحبت با دوستش بود که با اومدن من برگشت سمتم بهم اشاره کرد که برم کنارش بشینم...رفتم سمتش نشستم که دستشو دور کمرم حلقا کرد خیلی معذب بودم..حالا نمیشد یکی دیگه نقش دوست دخترتو اجرا کنه؟؟؟

باهرم نفسای شایان که دم گوشم بودمورمورم شد

شایان با حرص:لباس تنگ تر از اینا نداشتی؟

لباس من پوشیده تر از همه بودهمه خیلی ازاد میگشتن و بعضیا با تاپ و شورتک و بدون روسری بودن...

-اخه مشکللباس من چیه؟

شایان:که مشکلتش چیه؟تو هنوز ادم نشدی بعداز اون همه کتک؟؟؟

-تورو خدا بس کن...همه فهمیدن...زشته...

شایان:خیالات برت نداره که واقعا دوس دخترمی من بخاطر ابروی خودم میگم...

.
.

.

شب تصمیم گرفتیم با بچه ها بریم کنار ساحل ..شایان حوصله نداشت ولی با اصرار بچه ها قبول کرد که بریم ..منم توی جمع معذب بودم و دوست داشتم بریم روستا ولی چاره ای نبود باید تا یه هفته صبر میکردیم..

همگی آماده شدن و سایلا رو برداشتن و راه افتادیم به سمت ساحل ..توراه همه دونفر دونفر راه میرفتن منم از کنار شایان بودن معذب بودم..

شایان: چیه؟ تو فکری

-نه..هیچی..

دستمو گرفت توی دستاشو باهم راه افتادیم ..سعی کردم دستامواز دستش دربیارم ولی نذاشت ..منم دیگه تقلا نکردم چون این جوریه همه میفهمیدن همه چیز الکیه..

حصیرو پهن کردن کنار ساحلو همه نشستیم..

بچه ها اصرار کردن به شایان که گیتار بزنه عجیب بود برام تاحالا ندیده بودم بزنه...

بعد از این که کلی التماسش کردن شروع کرد....

بامهارت دستشو روی سیم ها میگرفت محو زدنش شده بودم که شیرین زد به پهلو

شیرین: عاشقیا!!!

-من؟؟

شیرین: خیلی محوش شدی..

یه لبخند مصنوعی زدمو چیزی نگفتم...

بعد از یه ساعت برگشتیم ویلا ...خیلی خسته بودم رفتم تو اتاق تابخوابم که شایانم اومد تو..

اومدو روی تخت دراز کشیدو منم وسط اتاق وایساده بودم دقیقا باید کجابخوابم..

حوصله فکرکردن نداشتم یه پتو برداشتمو چراغوخاموش کردم روی میبل دراز کشیدم کم کم چشمم گرم شدو خوابم برد..

<شایان>

مجبور شدیم با بچه ها بیایم شمال ...میدونستم ماهرخ دوست نداره بیاد ولی چاره ای نبود ..مامان

عصبانی بود کلی زنگ میزدو بهم اخطار میدادو سرزنش میکرد که با اون کجا رفتی ...اون لیاقته

تورو نداره ...فکر میکرد من عاشق ماهرخ شدم ..هه من و عاشق شدن؟ اونم ماهرخ کسی که

سال هاست ازش تنفرم این تنفر از بین نمیره ولی تازگیای کاری به کارش ندارم ینی برام مهم

نیست..دیگه به عنوان یه ادم اضافی فقط توی زندگیمه ..همین!!!

اومدم توی اتاق وروی تخت دراز کشیدم اونم رفت روی کاناپه خوابید...چه سریع خوابش برد ..کلی

با خودم کلنحار رفتم خوابم نمیبرد

بلند شدمو رفتم پنجررو باز کردم دریا معلوم بودیه سیگار روشن کردم پک عمیقی بهش زدم
...

برگشتم سمت ماهرخ ..پتو افتاده بود از روی مبلو اونم توی خودش جمع شده بود نور به صورتش
میتابیدو صورت زیباش معلوم بود

سیگگارو خاموش کردم رفتم سمتش پتو رو کشیدم روشو همونجا پایین مبل نشستم..
صورت جذابش مثل بابا بود ولی بازم از تنفرم ازش کم نمیشد..

ناخودآگاه دستمو گذاشتم روی گونه برجستش پوستش خیلی نرم بودوبه ادم احساس خوبی
میداد!!یدفعه توی خواب لبخند زدو دستشو گذاشت روی دستم که رو صورتش بود و توی خواب
هی باباشو صدا میزد ..حتما داره خواب باباشو میبینه منو با باباش اشتباه گرفته..

نگام به دستم افتاد ..من دارم چیکار میکنم؟؟

دستمو برداشتمو با کلافگی رفتم توی دستشویی یه ابی به صورتم زدم تا از حرارت و دمای بدنم کم
بشه...

اومدم بیرونو نشستم روی صندلی چوبی و به فکر فرو رفتم ...تا کم کم چشمم گرم شد
با خوابی که دیدم از خواب پریدمخواب بابا رو دیدم ..هوا هنوز روشن نشده بود

شایان چرا تو اتاق نبودپنجره باز بود رفتم جلوتر تا پنجررو ببندم که دیدم روی صندلی خوابش
برده ..پتورو برداشتم از روی مبل و انداختم روش یه تکون خورد ..خیلی تشنم بود اروم در اتاقو
باز کردم تا بیدار نشه رفتم توی اشپزخونه و در یخچالو باز کردم و ابو برداشتمو و درو بستم که
دیدم احسان پشتدر یخچال وایساده وای از ترس سخته کردم

-شما اینجا چیکار میکنی؟

احسان: خوابم نمیبرد....تو چرا بیداری؟

-تشنم بود

یه نگاه از سرتا پا بهم کرد اصلا حواسم نبود که بالباس استین کوتاهو بدون روسری جلوش
وایسادم...

باشعور و شعف خاصی به موهام نگاه کرد

احسان: موهاتو رنگ کردی؟

-نه...نه من باید برم نیشه بری کنار..

اصلا حواسش نبود چی میگم

احسان: موهات خیلی خوشرنگه...

با صدای شایان قالب تهی کردم از ترس..

شایان: ماهرخ بدو تو اتاق... اینجا چیکار میکنی؟

کلماتو باحرس بیان میکرد. از ترس توی چشماش نگاه نکردمو رفتم بالا توی اتاق.. وای الان چه فکراییی با خودش میکنه؟ همش تقصیر احسان بود...

تو فکر بودمو اصلا حواسم نبود که شایان اومده تو اتاق

بالاسرم وایساده بود

شایان: خب میشنوم

-چی..چی؟

شایان: کاش زودتر میومدم از قافله عقب نمیومدم دیگه چه زراییی میزدید؟ چراغ سبز بهش نشون دادی حتما؟

-بخدا...

شایان: حرف نزن.. ایااا پسره پرو تو روت وایساده داره دیدت میزنه توهم میخ صورتش شدی... اصلا شاید بدت نیومده باشه... چیه چرا لالمونی گرفتی؟

-هیس توروخدا الان همه بیردار میشن...

شایان: یه گوشمالی به این پسره بدم که دیگه حتی بترسه اسمتو به زبون بیاره... اصلا تو بیجا ممیکنی با این لباس میری بیرون..

-بابا بخدا من کاریش نداشتم که...

دیگه واقعا گریم گرفته بود

شایان: بسه الکی گریه نکن حوصلتو ندارم

امروز قرار بود بریم روستا.. شایان بعد از اون اتفاق گفت که دیگه نمیخواد اینجا بمونه و تحمل نداره..

وسایلو ساکارو جمع کردم و رفتم پایین شایان داشت بادوستاش صحبت میکرد.. تا منو دید از همه خدافظی کردیمو رفتیم سوار ماشین شدیم...

ویلا برای شایان بودو اونا هم قرار شد تا آخر هفته اینجا بمونن.. یه ساعت گذشته بودو کلی راه مونده بود به روستا برسیم

گوشیش زنگ خوردصدای گوشیش میومو دلای خودش نبود

شایان: گوشیم کو؟؟ بگرد پیدا کن! وای خداکنه قطع نکنه یه جلسه مهم دارم...

زیر پاش افتاده بود برداشتمو بهش دادم که به صفحه گوشی نگاه کردو اخماش رفت توهم

تماسو وصل کرد نمیدونستم طرف کیه ولي خيلي سايان عصباني بود
 با داداي که زد تو صندلي فرو رفتم..
 شايان: دختره ه...زه چرا دست از سرم برنمیداري؟؟؟ حالم ازت بهم میخوره...
 معلوم نیست طرف چي بهش میگفت
 شايان: اخه دختره بي پدرو مادر من کي بهت گفتم عاشقتم؟؟هان؟ دست از سرم بردار... وگرنه
 باباتو بدبخت میکنم... میدوني که میتونم هرکاري کنم
 خيلي دوست داشتم بدونم باکي داره حرف میزنه
 شايان: ببين سمن الکي براي من هارتو پورت نکن... گوشيو قطع کرد...
 پس سمن بود!! ولي چرا باهم دعوا کردن؟ عجيبه...
 باز گوشيو برداشت و سريع تند تند شماره گرفت بعد از چند دقيقه طرفي که پشت گوشي بود
 برداشت..
 شايان: چـــــرا دست از سرم برنمیداري؟ مامان خستم کردي اول پارميدا حالا سمن؟ من به چه
 زبوني بگم ازشون بدم مياد!!! تو زندگي من دخالت نکن اگر ميخواي احترامت حفظ بشه
 ...گوشيو پرت کردو داشبورت وپاشو رو گاز گذاشت و فشار داد با سرعت سرسام اوري رانندگي
 ميکرد... ترسيده بودم ولي ميترسيدم چيزي بهش بگمو عصبانيتشوسر من خالي کنه...
 کم کم هوا تاريک ميشد... ابو گدافتم سمتش تا ارومتر بشه.. ابو از دستم گرفت يدفعه نور شديدي تو
 صورتم پيچيدو صداي بوق کاميونو ديگه چيزي نفهميدم...
 چشمامو باز کردم توي اتاقي بودم که سرتا سر سفيد بود... نمیدونستم که کجام..
 يه خانومي با لباساي سفيدش اومدتو تا ديد چشمام بازع با خوشحالي دکتر و صدا زد
 دکتر اومد تو اتاق با يه مرد ديگه..
 دکتر: دخترم حالت خوبه؟ میدوني چندروزه بيهوشي؟ اون دنياخوش گذشت؟
 مرده اومد نزديکودستامو گرفت
 مرده: ماهرخ! حالت خوبه؟
 ماهرخ...!!! ماهرخ!! چرا هيچي يادم نمياد؟؟؟ عجيبه..
 با تعجب بهش نگاه کردم يعني اين مرد کي ميتونه باشه؟ يني بامن په نسبتي داره؟
 مرده: ماهرخ! چرا حرف نميزني؟ حالت خوبه؟ درد نداري؟
 -شما؟
 رنگ تعجبوتو چشماش ديدم..

مرد: ینی منو نمیشناسی؟

-نه.. خیلی کلافه بودم خیلی سخته که ادم از زندگیش هیچی یادش نمونه

-من واقعا نمیدونم کی ام... شما کی هستی؟ من چرا اینجا

مرد: برگشت سمت دکتر

مرد: دکتر! ینی چی؟ چرا هیچی یادش نیست؟

دکتر: خوب میشه.. نگران نباشید زود گذره.. شاید یه ماه یا یه سال یا چند سال ولی بالاخره حافظ برمیگرده..

-ینی واقعا فراموشی گرفته؟

دکتر: اره.. ولی نگران نباشید حالشم خداروشکر خوبه میتونین مرخصش کنید..

-باشه..

اومد جلو و دستمو گرفت کمک کرد بشینم.. لباسامو گرفت ستم همرو پوشیدمو از بیمارستان زدیم بیرون.. سوار یه ماشین دریه داغون شدیم!!

-امم.. میشه بپرسم چه نسبتی بامن دارید؟

مرد: اره... من شوهرتم..

-چی؟ ینی قبلا ازدواج کردم؟ پدرو مادرم چی؟

مرد: سال ها پیش فوت کردن

یه اه سوزناک شدیم پس این طور که معلومه خیلی تنهام..

-بچه ندارم؟

مرد: انقدر سوال نپرس... با کلافگی سیگارشو روشن کردوپک عمیقی بهش زد

منم حاج و واج نگاهش میکردم اصلا یادم نمیومد که شوهری داشته باشم!! حتی اسمم برام آشنا نبود.. ماهرخ!!

-راستی!! ماهرخ ینی چی؟؟

مرد: چمیدونم.. میشه انقدر سوال نپرسیو چند لحظه ساکت بمونی؟

فکر کنم اعصاب نداشت... سعی کردم دیگه حرف نزنم.. ولی کلی سوالی مجهول توی ذهنم بود

(شایان)

تو راه برگشت به عمارت بودیم.. ماهرخ که بیخیال از کل دنیا خوابیده بود.. میدونستم مامان ماهرخو اذیت میکنه اگه بفهمه که من به ماهرخ گفتم شوهرشم سخته میکنه

بهتره دیگه به اون عمارت نبرشم...

خیلی خوبه که فراموشی گرفته ..نمیدونم چرا واقعا دارم دیوونه میشم..

با خودم درگیرم چرا باید بهش بگم شوهرشم؟؟

بالاخره رسیدیم به کلبه یه منطقه پرت و دور از روستا بود جای سرسبز و قشنگی بود ..قرار شد به مامان بگم که ما هر دو فروختم.

بهتره بیدارش کنم ..سرشو به پنجره تکیه داده بود و خواب بود

یه ذره تکونش دادم بیدار نشد فکر کنم خوابش سنگینه ...گونه های برجستش خیلی توی چشمم بود خم شدم توی صورتش و گونشو ب*وسیدم ..چشمش تکون خورد میدونستم بیداره خودمو کشیدم عقبو اونم چشماشو باز کرد از خجالت گونه هاش قرمز شده بود

-رسیدیم

پیاده شدمو با حرص دستي توي موهام کشیدم چرا این کارو کردم؟؟ چرا باید بب*وسمش؟ من حسی بهش ندارم !فقط ترجمه!

پوزخندی زدم! انگار این پوزخند به خودم بود .با صدای ما هر خ برگشتم سمتش

ما هر خ: اینجا کجاست؟

-تو باید اینجا بمونی

ما هر خ با چشمای گرد شده نگام کرد

ما هر خ: تنها؟

نه من بعضی موقعها هستم

ما هر خ با ناراحتی باشه ای گفتو به سمک کلبه رفت ...رفتم باهش هم قدم شدمو درکلیرو باز کردم

وارد شدیم کل کلبه پر از خاک بود نمیشد نفس کشید

-بهتره اینجارو تمیز کنی

ما هر خ با حرص نگام کرد

ما هر خ: بله خیلی کثیفه..

با خبثت نگام کرد

ما هر خ: ولی نمیزارم از زیر کار در بری تو هم باید کمکم کنی

-ببخشید باید به عرضت برسونم من ارباب این روستاهم..

با چشمای گرد شده نگام کرد

من فقط دارم جبران کارامو میکنم همین!!!

(ماهرخ)

بعد از این که شایان رفت تازه به عمق فاجعه پی بردم!! من تنها!! تو کلبه!! خیلی از تنهایی
میترسیدم اینجا هم انگار وسط یه جنگل بودیو یه کلبه هم وسطش.. سعی کردم ترسو پس بزنم

یه ذره از کارای اشپزخونه مونده بود بهتره برم با اونا خودمو سرگرم کنم

اصلا چرا شایان باید بره.. مگه خونس اینجا نیست؟؟

کل اشپزخونرو با فکرو خیال تمیز کردم دیگه کاری نداشتم که خودمو سرگرم کنم تا ترسو فراموش
کنم

دستمال برداشتم تا یه ذره گردگیری کنم گرم کار شده بودم که یدفعه دستی دور کمرم پیچید.. از
ترس جیغ بلندی کشیدم که با صدای شایان کنار گوشم اروم شدم.. اون اینجا چیکار میکرد؟ مگه
نرفته بود!؟

شایان: هیس منم

هرم نفساش کنار گوشم مور مور میکرد برگشتم سمتشو سعی کردم از خودم دورش کنم ولی
حصار دستاش دورم محکم تر شد

-میشه... بری اونور!؟

شایان با شیطنتی که توی صداش مشخص بود گفت نه

-کار دارم

شایان: جات بده؟

-امم.. نه.. نه ینی اره!! به صورتش نگاه کردم چشماش خمار بودو به اجزای صورتم نگاه میکرد
داشتم با گرمای نگاهش نوب میشدم.. گنگ بود.. یه دفعه انگار از خواب بیدار شده باشه منو هل داد
اونورو رفت روی کاناپه دراز کشید

شایان: فکر کردم شاید بترسی باز برگشتم

-ممنون.. من.. برم بخوابم..

سریع رفتم توی اتاق و رو تخت دراز کشیدم... چرا هیچ خاطره ای از شایان یادم نمیداد!!

ینی قبلا خیلی دوسش داشتم؟؟

نمیدونم... شاید!!

(شایان)

صبح بیدار شدم.. باید میرفتم روستا خیلی وقت بود که رسیدگی نمیکردم به کارا..

بلندشدمو کشو قوسي به بدنم دادم چون دوي مبل خوابیده بودم کمر درد شدید گرفتم..

رفتم توي اتاق ماهرخ خواب بودم بالاسرش نشستم صورتش توي خواب خیلی معصومانه بود .. ناخودآگاه دستي موهاش کشیدم.. موهاي بلندش الان خیلی کوتاه شده بود .. موهاييکه خودم چند ماه پیش با بیرحمي کوتاهش کردم..

تکونش دادم که با توناي من از خواب بيدار شد

ماهرخ: سلام صبح بخير

-سلام .. بلندشو صبحونه بخور .. من دارم ميرم

ماهرخ: کجا ميری

-عمارت

ماهرخ: ميشه يه سوال بپرسم؟-اره

ماهرخ: اممم .. چرا منو نميبري اونجا؟

-انقدر سوال نکن حوصله ندارم .. من رفتم

درو بستم از کلبه اومدم بيرون و سوار ماشين شدمو به سمت کلبه حرکت کردم..

وارد باغ شدم که نگهبان اومدو ماشينو پارک کردو رفتم تو مامان روي مبل سلطنتي نشسته بود تا منو دید با عصبانيت اومد سمتم

مامان: معلوم هست تو کدوم گوري هستي؟ اون دختره کو؟ داري زیرزیرکي چیکار ميکنی؟ هان؟ جواب منو بده..

-مامان .. مادمي احترامت واجبه ولي حق نداري تو زندگي من دخالت کنی .. خودم بهتر از هرکسي ميدونم دارم چیکار ميکنم..

مامان: چشم روشن !!! تو يه چیزیک شده .. عوض شدي!!..

-هيچي نشده فقط حوصله حرفاي تکراريو ندارم .. رفتم بالاو به حرفاي هميشگيش اهميت ندادم.. ديگه خسته شدم ! تا کي بايدبراي زندگزم تصميم بگیریه!؟

زيور اومد تو اتاق

-بهت ياد ندادن در بزنی؟

زيور: امم.. ببخشيد .. اقا مادتون گفتن امشب همه ي فاميل اينجا جمع ميشن تا مراسم نامزدي شما و پارميديا خانوم برگزار بشه

چشممامو محکم روي هم فشردم..

-برو بيرون

با دادی که زدم از ترس رفت بیرون ..چشمامو بستم تا یه کم آرامش بگیرم ولی آرامش من جای دیگه ای بود!!

(ماهرخ)

بعد از این که شایان رفت بلند شدمو دست و صورتمو شستمو رفتم اشپزخونه در یخچالو باز کردم یخچالو پر کرده بود ..چای دم کردم و نون و پنیر اوردم بیرون خوردم ..حوصلم سررفته بود تصمیم گرفتم طراحی کنم..

رفتم توی اتاقو یه مداد سیاه و برگه بزرگ برداشتمو نشستم روی مبل میخواستم صورت شایانو بکشم ولی هنوز نمیدونستم که طراحی بلدم یا نه ..!!!در هر صورت بهتر از اینه که حوصلم سر بره

یه عکس از شایان که توی اتاق بودو برداشتم گذاشتم روی میز روبروم..

توی عکس شایان سوار اسب بود با لباس مخصوص اسب سواری ..عکس قشنگی بود به طوری که محوش شده بودم ..سعی کردم به طراحی فکر کنم ..شروع کردم به کشیدن به طور ماهرانه ای میکشیدم انگار از قبل استعداد داشتم!!

بعد از اتمام کار با ناباوری به عکس نگاه کردم که چقدر زیبا بود..

کاغذو لوله کردم گذاشتم روی میز و رفتم اشپزخونه و چای ریختم ..صدای درکلبه میومد ..ینی کی میتونست باشه!!با فکر این که شایانه درو باز کردم ولی با مرد غریبه ای روبه روشدم

اومد سمتمو منو محکم توی بغلش گرفت ..منم با تعجب توی بغلش له میشدم..

تقلا کردم که از بغلش بیرون بیام!درو بستو منو ول کرد اومد تو ..دستمو گرفتمو روی مبل نشوند و خودش کنارم نشست

مرده:واای ماهرخ!!دختر تو کجایی!!خیلی دنبالت گشتم ..تا این که سایانو تعقیب کردم و فهمیدم تو اینجایی واای دختر هنوزم باورم نمیشه پیدات کردم!

با تعجب نگاش میکردم!!ینی این کیه که اسمم میدونه!!؟؟..

مرده:ماهرخ چرا حرف نمیزنی!؟؟!

-شما کی هستید!!؟

حالا اون بود که با تعجبو چشمای گرد منو نگاه میکرد..

مرده:"من فرهادم ..ینی منو نمیشناسی؟؟

-ببخشید ..ولی من فراموشی گرفتم ..هیچی یادم نمیداد

مرده:و..واقعا..آخه..چرا؟؟؟

-یه تصادف ..ببخشید میشه بگید کی هستید؟شوهر منو از کجا میشناسید؟چه نسبتی باما دارید؟

مرده: شوهرت! منظورت شایان که نیست!!؟

-بله..

مرده: ولی.. مگه میشه!! اون داره تورو گول میزنه.. تو فراموشی گرفتی.. اون داره ازت سو استفاده میکنه.. یادت نیست کلی از اون کتک خوردی.. اون پسر عموته!

ینی واقعا این حرفا واقعیت داره؟؟ نه.. نه امکان نداره...

مرده: ببین من باید برم ماهرخ.. ممکنه شایان بیاد.. بازم میام پیشت.. خدافظ..

نفهمیدم کی از خونه زد بیرون فقط داشتم فکر میکردم!!؛؛!

(شایان)

دیگه تو این عمارت لعنتی آرامش نداشتم.. منبع آرامش من جای دیگه بود!!!

تصمیم گرفتم برم کلبه.. لباسامو پوشیدمو سوویچو برداشتمو رفتم پایین مامان تا منو دید اومد سمتم

مامان: تورو خدا جایی نرو ابرو ریزی نکن امشب بیا خونه همه فامیل اینجا

-باشه مامان نمیخوام برم بمیرم که

مامان: خدا نکنه..

درو محکم بستمو سوار ماشین شدم و رفتم سمت کلبه

ماهرخ بیرون کلبه نشسته بودو عمیق تو فکر بود

با صدای پای من برگشت با ترس منو نگاه کرد تا دید منم کمی خیالش راحت شد

-اینجا چیکار میکنی ماهرخ! بیا بریم تو

با نفرت منو نگا میکرد!! نکنه حافظش برگشته!!؟

-ماهرخ.. چیزی یادت اومده؟

ماهرخ: نخیر

بلند شدو رفت توی کلبه منم باهاش رفتم و درو بستم نشستم روی میبل اونم نشست روبروم... انگار یه چیزی شده بود

یه ذره نفس عمیق کشیدم که مشاممو بوی عطر مردونه پر کرد

پس واقعا اتفاقی افتاده..

-کی اینجا بوده؟؟؟

ماهرخ: نمیدونم

-ماهرخ ... به من دروغ نگو .. جواب منو بده!

ماهرخ: داد نزن من واقعا نمیدونم کی بود .. ولی هر کی بود چشم و گوش منو باز کرد

-چه اراجیفی بهت گفته؟

ماهرخ: گفتش تو پسر عمومی .. قبلا اذیتم میکردی .. میخواستی منو بفروشی .. اسمشم فرزاد .. بود ینی تو انقدر عوضی بودی

-دهنتو ببند و درست صحبت کن ... اون فرهاد اشغال اینجارو از کجا پیدا کرده .. نکنه تو واقعا فراموشی نگرفتی .. هه فرزاد!!!!!! فکر کردی من خرم

ماهرخ: عوضی اشغال .. نامرد من یه لحظه ام اینجا نمیومم ..

رفتم سمتشو محکم خوابوندم رو صورتش .. عصبی شده بودم ..

با مشتای کوچیکش رو سینه من میکوبیدو گریه میکرد .. خون از دماغش میومد

ماهرخ: خیلی نامردی!! اگه پسر عمومی .. اگه انقدر ازم متنفری! چرا منو نگه داشتی .. بزار من برم

-خفه شو .. حرف از رفتن نزن تو .. میخوری بری! اون اراجیف واقعیته نداره تو اصلا اون مرتیکرو میشناسی که همه حرفاشو باور کردی .. چرا گذاشتی بیاد تو هان ..

ماهرخ: بخدا خودش او مد من حتی اونو نمیشناسم

-غلط کرده ... به حرفای مفتش اهمیت نمیدی

ماهرخ با هق هق: ینی .. وا .. واقعیت نداره؟

کشیدمش سمت خودمو سرشو گذاشتم روی سینم اشکاش بلیزمو خیس کرد سرشو نوازش کردم

-نه عزیزم .. نه .. مگه من دلم میاد تورو ازار بدم .. اون مرتیکرم خودم پیداش میکنم و یه گوشمالی حسابی بهش میدم که تو زندگیمون دخالت نکنه!

ماهرخ: تورو خدا تنهام نزار .. من میترسم!!

توی بغلم فشردمش هیچ وقت فکر نمیکردم که دوست داشتنی ترین ادم زندگیم ماهرخ باشه!!

-باشه عزیزم تنهات نمیزارم .. برو حاضر شو امشب میریم عمارت .. میخوام با مادرم اشکات کنم

رفتم توی اتاق تا حاضر شم ینی مامان شایان چه برخوردی میتونه بامن داشته باشه .. خدا کنه خوب باشه .. استرس شدیدی گرفتم نمیدونم قراره چه اتفاقی پیش بیاد ..

لباسامو پوشیدمو رفتم پیش شایان که با کلافگی روی مبل نشسته بود.

-چی شده شایان از چی ناراحتی؟

شایان: ماهرخ .. اگه الان با من بیای حرفایی میشنوی که زیاد خوب نیست .. ببین مامان من یه مشکلی داره که هیچ وقت نمیزاشت من ازدواج کنم ینی خیلی منو دوست داره نمیزاشت ازش دور

بمونم .. بعد از این که ما باهم نامزد کردیم زیاد مامانم باتو خوب نبود من میگم بهتره ... بهتره امشب تو نیای!

-باشه..

شایان: قول میدم بعد از این که مراسم ازدواجمونو گرفتیم همه چی درست شه
لبخندی بهش زد و شایا منو تو بغلش فشرد بعد از چند دقیقه دوتا دستاشو حائل صورتم کردو زل
رد تو چشمم انگار میخواست یه چیزایی از چشمم بفهمه

شایان: ماهرخ .. تو منو دوست داری؟

گیج شده بودم ... توی این چند روز بهش عادت کرده بودم و وابستش شده بودم به طوری که
نمیتونم دوریشو تحمل کنم .. این حس فراتر از دوست داشتنه .. اره مطمئنم دوسش دارم
باسر بهش جواب مثبت دادم که با خوشحالی اومد نزدیکمو لبای داغشو روی لبام قرار داد .. حس
شیرینی بود تاحالا عشقو تجربه نکرده بودم ولی الان با تک تک سلولام لمسش میکنم ..

شایان یه ذره ازم فاصله گرفتهو زل زد به چشمم

شایان: اینو بدون که خیلی دوست دارم ماهرخ

واقعا از اعماق قلبم خوش حال بودمو روی ابرو سیر میکردم باورم نمیشد که بهم اعتراف کنه .. از
خوشحالی تند گونشو ب*وسیدمو

شایان: این قبول نبود .. به به راستی خانومم کم کم خجالتش داره اب میشه ..

سرمو انداختم پایین اصلا حواسم نبود که دارم چیکار میکنم

-اممم.. خوب دیگه فکر کنم بهتره تو دیگه بری .. دیرت میشه ..

شایان: مواظب خودت باش ..

.....

با نگام بدرقش کردم او نم از کلبه زد بیرون منم با حالی خراب رو نبل نشستم .. اخه چرا باید
مامانش انقدر بامن بد باشه!!!

(شایان)

با اعصابی داغون از این که ماهرخو تنها گذاشتم به سمت عمارت رفتم .. تا درو باز کردم با جمعیتی
مواجه شدم ... حوصله این فامیلارو نداشتم از همشون بدم میومد که فقط تظاهر میکنن ..

با وارد شدنم سلامی کردم و نشستم روی مبل .. عمه و پاریداهم بودن ملکه های عذاب من نمیدونم
کی شرشون کم میشه فقط دنبال ارث و میراثن ..

مامان که از خوشحالی چشمش برق میزد خوشحال بود که من برگشتم ولی من فقط بخاطر این اومدم که این بازی و تمومش کنم! دیگه خسته شدم

با دستي که به شوئم خورد از فکر پریدم محمد بود پسر عمه پریسا پسر خوبی بود مثل برادرم دوشش داشتم

محمد: به به داداش شایان بالاخره شمارو از نزدیک زیارت کردیم

-زیارت قبول!!

محمد: وای اونجارو خانومتون دارن نیان پیشتون بهتری مزاحم نشم.. رد نگاهشو گرفتمو رسیدم به پارمیدا که با اون لباسش که نپوشیدنش بهتر بود داشت میومد سمتمو با ناز راه میرفت با چندان رومو برگردوندم

-مزه نریز محمد حوصلشو ندارم یجوری دس به سرش کن وگرنه سرشو زیر اب میکنم

محمد: اوه اوه چه خطرناکی بهتره من برم اینو دس به سرش کنم تا سرمو زیر اب نکردی..

قبل از این که پارمیدا برسه به من محمد رفت جلو و دستشو گرفتو رفتن نشستو پارمیدارو به زور وادار به صحبت کردو یه چشمک بهم زد.. خوب کارشو بلد بود! پس این جوری مخ میزنه!

مامان اومد سمتم امشب فکر کنم قراره ترورم کنن

مامان: وای شایان!! وای من از دست تو چیکار کنم خستم کردی الان برامون حرف در میارن نامزدتو با اون محمد الدنگ ول کردی..

چه آقبي به محمد بیچاره داد!!!

-بس کن مامان بس کن.. اه

با نلراحتي راشو کشیدو رفت.. این پارمیدا چی داره که انقدر گیر دادن میخوای اینو بهم بندازن...؟؟ من ماهرخمو با دنیا عوض نمیکنم.. ماهرخمو!!!!!! از میم مالکیتی که استفاده کردم غرق لذت شدم.. ماهرخ برای من منبع آرامش فقط اینو زود نفهمیدم انقدر ازارش دادم میترسن از روزی که حافظش برگرده!!

نشسته بودم رو میبل تا فقط وقت بگذره وشر اینا از سرمون کم بشه که عمه سکوت اعلام کرد

عمه: خب امشب میخواین یه خبر خوشحال کننده بهتون بدیم... دیگه باید سور و سات عروسیو برگزار کنیم و دوتا عاشقو بهم برسونیم!!

خب امشب میخوایم که مراسم نامزدی شایان و پارمیدارو برگزار کنیم.. شایان که چشمش برق میزدولی من در ظاهر خونسردو اروم بودمو ولی در باطن داشت از عصبانیت سخته میکردم.. چقدر خوب میبرمو میدوزن جالبه!!

مامان اومد سمتمو دستمو گرفتو بلندم کرد

مامان: پسر من ابرو ریزی نکن الان عاقد میادو یه صیغه محرمیت بینتون خونده میشه تا توی دوران نامردی راحت باشین

با دندونایی که از حرص روهم کلید شده بود حرف میزدم

-مامان من چند بار بگم این مضحکرو تمومش کن من حاضر نیستم ریخته این دختررو ببینم چه برسه به این که باهاش ازدواج کنم... امکان نداره.. اصلا چرا انقدر اسرار میکنید؟؟

با این سوال مامان حول شد ولی دلیلشو نمیدونستم عجیب بود برام... ولی حاضر نبودم قبول کنم..

-همیگتون گوش کنید. عمه با احترامی که براتون قائلم ولی نمیتونم قبول کنم. مگ هیچ علاقه ای به دخترتون ندارم با گفتن این حرف رفتم بالاو درو کوبیدمو روی تخت دراز کشیدم. گم کم چشمم گرم شدو به خواب عمیقی فرو رفتم!!!!

با گرسنگی زیاد از خواب بیدار شدم همه نگران بودم هم گرسنه!!! نگران ماهرخ بودم از تنهویی میترسه ولی مجبور بودم تنهانش بزارم.

در اتاقو اروم باز کرد که کسی بیدار نشه از بغل اتاق مامان رد میشدم که صدای پیچ پیچ توجهمو جلب کرد. کنجکاو شده بودم این وقته شب مامان با خودش حرف میزنه!!!

گوشمو چسبوندم به در صدای پیچ پیچ عمه هم میومد.

مامان: پسر کله شقیه قبول نمیکنه با پارمیدا ازدواج کنه وگرنه ارثو میزد به نام پارمیداهو بعد ارث به ما میرسید و ماهم تقسیمش میکردیم

عمه: بالاخره که باید باهم ازدواج کنن. این طوری که نمیشه.

با ناباوری به حرفاشون گوش میدادم!!! اخه مگه اون مادرم نبود چقدر رذله!!! متنفرم ازش.

عمه: سعی کن راضیش کنی

مامان: آگه پسر خودم بود میدونستم باهاش چطوری برخورد کنم به بابای کله شقش رفته. مثل اون زرنگه. ولی بالاخره ارثو باید به دست بیارم من کلی تو این عمارت عمرمو تلف کردم

باورم نمیشد ینی. ینی اون. مادر واقعی من نبود؟؟؟؟!!! این همه سال به کسی که میگفتم مادر از خون من نبود!!

ذهنم به کل به هم ریخته بود ولی باید توی بازیشون شرکت میکردم میخوام بدبختشون کنم. به روز سیاد میشونمشون!

این بازی حالا شروع شد.

دیگه گرسنگیو فراموش کرده بودم برگشتم توی اتاقو تیشترتمو پوشیدمو وسویچو برداستم باید برم پیش ماهرخ.

نگهبان با دیدن من این موقع تعجب کرده بودو برو بر منو نگاه میکرد اعصابم داغون بود

-واسه چي بروبر منو نگاه ميکني برو ماشينو بيار

مش باقر:چ.چشم اقا الان ميارم

مثل فرفره از جلوي چشمم دور شدو بعد سه وت ماشينو اوردو سوار شدمو رفتم سمت کلبه
چراغاي کلبه روشن بودو اين نشون ميداد که از ترس خوابش نبرده .اروم درو باز کردم که ديدم
رو مبل خوابيده تا وارد شدم از خواب پريدو با تعجب و چشماي درشت شدش منو نگاه کرد
ماهرخ:تو اينجا چيکار ميکني؟چرا چشمات قرمزه؟حالت خوبه .چيزي شده؟با نگراني اومد سمتمو
دستمو گرفتو باهم روي مبل نشستيم.

-ماهرخ .داغونم اروم کن

ماهرخ با نگراني نگاه ميکرد

ماهرخ:نميخواي به من بگي چي شده؟؟

-نه.

سرمو گذاشتم روي پاظو دراز کشيدم روي مبل اونم دستشو گذاشت روي سرمو موهامو نوازش
ميکرد .بودن کنارش بهم آرامش داد به طوري که با خيال راحت و اروم چشمامو بستمو خوابيدم.

(شايان)

صبح با صداي ماهرخ بيدار شدم از ديشب تا حالا سرم روي پاش بود .اولين خوابي بود که با
آرامش و بدون دغدغه.

-ماهرخ ببخشيد اينجوري خوابيدي خيلي خسته بودم نميتونستم بيدار شم.

ماهرخ:نه راحت بودم حالا اگه افتخار بديد بلند شيد من برم صبحونه آماده کنم!!

بلند شدمو رفتم دستشويي تا اومدم بيرون ماهرخم ميزو چيده بود

ماهرخ:بيا بخور ديشب هيچي نخوردي معده درد ميگيري

-باشه خانوم حرس نخور

رفتم جلو و گونشو ب*وسيدمو نشستم نگاه کردم که سرش پايين بود و مثلا خجالت کشيده بود

-براي من نقش بازي نکن من که ميدونم خجالتي نيستي.

با مشت کوچيکش به بازوم زد خنديدم

-کل زورت همين بود

ماهرخ:اا شايان

-جانم!!فعلا يه چاي بریز که از گشنگي مرديم

رفت دوتا چاي آوردو منم سريع خوردم بايد سريع ميرفتم چون توي روستا مشكلي پيش اومده بود
براي كارگاه

بعد از صبحونه كتمو پوشيدمو سويچو برداشت

ماهرخ: ااا كجا ميراي؟

-بايد برم كارگاه ابزارا خراب شده.

ماهرخ با ناراحتي باشه اي گفت

ماهرخ: راستي .شايان من ميخوام برم روستا اينجا حوصلم سر ميره امم مثلا ميشه برم كارگاه
قاليايي يا مثلا كار كنم ديگه

-لازم نكرده .همينم مونده بري كار كني

ماهرخ: حداقل برم روستا از اين كلبه دورشم برام كافيه .من امروز ميخوام برم روستا رو ببينم

-همچين اجازه اي بهت نميدم ماهرخ

ماهرخ: اه .اصلا كي خواست اجازه بگيره .من كه ميرم

-ميتمرگي سرجات ماهرخ واي به حالت اگه بفهمم پاتو از اينجا بيرون ميزاري

ماهرخ :منو تهديد نكن فقط گفتم حوصلم سر رفته

-بس كن ماهرخ اول صبحي اعصاب نميزاري براي ادم كه

ماهرخ: تو هيچ وقت عصاب نداري شايان اصلا دوست ندارم.

مثل بچه ها پاشو كوبيد روزمين و رفت .درو كوبيدمو از كلبه اومدم بيرون

(شايان)

بايد ميرفتم عمارت تاحسابمو با اين مادر قلابي صاف كنم نميزاشتم يه پاپاسي از اين ارث بهشون
برسه منم تو نقششون شركت ميكنم..

رفتم وارد عمارت كه شدم اكبر اقا نگهبان عمارت اومد جلوم

اكبر: سلام.. اقا

-سلام اكبر كاري داري ؟

اكبر: ببخشيد اممم ميخواستم ..ميخ استم يه چيزي بهتون بگم

-الان اصلا وقت ندارم اكبر

اكبر: ولي اقا خيلي مهمه

پوفي كردمو نشستم روي نيگمت ته باغ اونم دنبالم اومد..

-بشین

اکبر: نه اقا راحتم .. راستش ..

-گفتم بشین

نشست کنارمو با من من شروع کرد حرف زدن

اکبر: راستش .. اقا از مادرتون حرفایی شنیدم باور کنید دروغ نمیگم و پاپوچ نیست حتی اگر باور نکردید و منو بیرون کردیدم من میرم ولی میخواستم بگم که یه وقت خدایی نکرده مشکلی براتون پیش نیاد .. بالاخره شما وارث این ارث و میراثید دیگه .. منم نگرانتونم شمارو مثل پسر دوست دارم اقا...

-حرف اصلیتو بزن اکبر

اکبر: خانوم... اممم... مادر واقعی شما... نیستن .. اقا بخدا باور کنید دروغ نمیگم و خانوم و عمه شما میخواستن ارث به اونا برسه به همین دلیل اصرار دارن پارمیدا خانوم باشما ازدواج کنه ... باور کنید دروغ نمیگم....

-اکبر .. تو واقعا مورد اعتماد من هستی و ازت ممنونم خودم اینو میدونستم .. من از اولم بهت اعتماد داشتم .. اکبر با این حرفت پاداش خوبی میگیری

با ناباوری و تعجب و خوشحالی نگام میکرد باورش نمیشد که ازش تشکر کرده باشم

اکبر: واقعا راست میگوید ؟

سری به علامت مثبت تکون دادم

اکبر: اقا اگه کاری با من ندارید مرخص شم

-برو ... راستی اکبر

برگشت سمتم

اکبر: بله

-شنیدم یه پسر داشتی ولی خرجو مخارج عروسیو خونرو نداره .. درستع؟

اکبر با ناراحتی سری تکون داد...

اکبر: بله اقا .. خواستگاری رفتیم ولی گفتن دخترمونو به ادمی که هیچی نداره نمیدن .. البته حقم دارن اقا..

-من خرج و عروسیو میدم و یه خونه هم بهشون میدم...

باورش نمیشد بعد از چند دقیقه شروع کرد اشک ریختن فکر کنم اشک شوق بود

اکبر: ممنون اقا واقعا ممنون

-برو دیگه به کارت برس....

خودمم رفتم سمت عمارت...

به اصطلاح مادرم روی مبل سلطنتی نشسته بود تا منو دید بلند شدو اومد سمتم و بغلم کرد اصلا حس خوبی نداشتم از این که بغلم کرده ولی مجبور بودم برای اینکه نقشم پیش بره یه ذره احساسات به خرج بدم ..دستمو به کمرش کشیدم و با گفتن این که خسته ام اونم با ناراحتی ظاهری خسته نباشیدی گفت و رفتم بالا...

یه دوش گرفتمو لباسامو پوشیدمو رفتم پایین

مامان: ااا پسرم استراحت میکردي قربونت برم خسته ای برم برات یه چیزی بیارم بخوری مادر

-نه مامان جان شما بشین ... زحمت نکش باید باهم اساسی حرف بزنیم ..میخوام یه تصمیم عاقلانه بگیرم که برای هممون بهتر باشه ..اینجوری با خیال راحت زندگی میکنیمو با عمه ایناهم قطع رابطه نمیکنیم بخاطر یه موضوع الکی..

مامان:خب قربونت برم منو دق مرگ کردی برو سر اصل مطلب حرفتو بزن

-خب میگم ...میخواستم بگم که من تصمیمو گرفتم به نفعمه که با پارمیدا ازدواج کنم ..فهمیدم و درموردش تحقیق کردم دختر خوبییه و به درد زندگی و ازدواج میخوره..

تو چشمات بهت و تعجب و خوشحالی و قدرتو میدیدیم هه حتما فکر میکنه تا چند ماه دیگه میتونن سرمو زیر اب کنن..

مامان:وااای مادر قربونت برم ..بالاخره سر عقل اومدی ..ببین چقدر من بهت گفتم که بیا و با پارمیدا ازدواج کن گوش نکردی ولی بازم خوبه که به این باور رسیدی اون واقعا دختر پاکیه!!!! از این حرفش چشمام گشاد شد تنها چیزی که نمیشد به پارمیدا نسبت دادهمین بود

مامان:خب حالا کی بریم خواستگاری؟

-چه عجله ای داری ...خواستگاری نمیریم سریع عقدو عروسی

مامان:وا مادر چه عجله ای داریا ...نه له اون موقع که به این پارمیدای بیچاره بدوبیراه میگفتی و نه به شوق و ذوق و عجله الانت!!!!

-خب زنمه ..دوست دارم زودتر مال خودم شه ..مشکلیه؟؟؟

مامان:نه مادر چه مشکلی ...بزار یه زنگ بزنم به عمت قرار عقدو عروسیو بزاریم...

-باشه من میرم جایی کار دارم...

مامان:باشه مادر برو..

رفتم بیرون اکبر و ایساده بود توی باغ و گلارو اب میداد

رفتم سمتش تا منو دید اب و بست

اکبر: بله اقا

-اکبر... حواست باشه هراتفاقي افتاد... هر نقشه اي که کشیدن به من گزارش میدی... حواست جمع باشه.. چشمو گوشنتو باز کن پاداش خوبی بهت میدم

تا اسم پاداش اومد چشماتش برق زدو چشمتی گفت

اکبر: حواسم هست اقا به من اعتماد کنید...

(ماهرخ)

اعصابم داغون شده بود چرا باید برای یه بیرون رفتن سرم داد بزنه مگه اینجا زندانی ام... من نمیفهمم چرا این طوری میکنه...

با صدای در به خودم اومدم صد درصد خودش بزار انقدر پشت اون در بمونه تا ادب بشه والا خودش که میتونه درو باز کنه..

انقدر در زد تا درو باز نکردم هی محکم تر در میزد اگه تا یک دقیقه دیگه اینجا بمونم و باز نکم مطمئنم درو میشکونه..

-الان میام صبر کن

رفتم درو باز کردم با تعجب به این یارو نگاه کردم بازم این !!! فرهاد! از دستش عصبی بودم اخه این چه وعضشه وقت و بی وقت میاد اینجا حالا اگر سایان ببینتش کمر به قتلش میبندد بعدم منو زنده زنده تو گور میکنه و خودشم خوش و خرم زندگیشو میکنه.. اخه چند بار باید کتک بخوره تا بفهمه نباید بیاد اینجا..

منم که از جونم سیر شدم!! شایان گفته بود که نباید درو روش باز کنم ولی من باز کردم... ولی خوب به من ربطی نداره که من فکر کردم شایانه..

نمیدونستم این همه مدت که توی ذهنم درگیری دارم زل زدم بهش الان چه فکراییی با خودش میکنه دستشو جلوی صورتم تکون داد که به خودم اومدم

-اقا فرهاد اینجا چیکار میکنید

فرهاد: ماهرخ.. دختر دلم برات تنگ شده بود... برو کنار تا پیام تو باید باهم حرف بزنیم

چی همینم مونده !! انگار واقعا از جونش سیر شده

-نه نیا

با جیغی که زدم با تعجب نگام کرد.. خیلی کارم زشت بود الان میگه این فراموشی نگرفته !! دیوونه شده !!

-باشه بيا فقط سريع حرفتو بزنو برو

با خوشحالي اومت تو اصلا نفهميد من چي ميگم..

دستمو گرفت كه دستمو سريع كشيديم بيرون با عصبانيت نگاهش كردم

-لطفا به من دست نزويد

فرهاد: ماهرخ .. من همون فرهاد قديمما

-چه قديم چه جديد ف قي نداره .. همين كه گفتم ... حالا هم حرفتو بزنو برو

فرهاد: امممم چجوري بگم ... از كجا شروع كنم ... ببين ماهرخ من اولين باري كه تورو ديدم چشمت منو جذب خودش كرده بود ولي وقتي در داتو گفتم مثل برادر پشتت باشم ولي وقتي فهميدم ميخواه بفروشتت گفتم چرا كه نه خودم ميخرمتو باهات ازدواج ميكنم من ... من عوشتت شده بودم

از حرفاش سر در نياوردم !! بفروشتم !! مگه من لباسم؟؟؟ اصلا كي ميخواسته همچين كاريو بكنه ..؟؟؟؟

سوالي كه تو ذهنم بودو به زبون اوردم

فرهاد: شايد

فرهاد: واي اصلا يادم نبود تو فداموشي گرفتي .. اون پسر عموته ازت متنفره ميخواست بفروشت كه فراموشي گرفتي .. نميدونم واقعا خواستش چيه ولي هرچي هست ميخواه فقط تورو اذيت كنه ... بايد از اينجا فرار كني .. بايد بتوني يه زندگي عادي و با آرامش داشته باشي منم تو اين راه بهت كمك ميكنم...

زندگي پر آرامش؟؟!!!! ولي زندگي من با شايدان آرامش داشت نميدونم فرهاد داره راست ميگه يا دروغ ولي نميتونم چيزايي كه گفتو باور كنم...

فرهاد: ماهرخ باور كن راست ميگم من دوست دارم چرا بايد زندگيتو خراب كنم..

-اقا فرهاد لطفا بريد بيرون ... ديگه هم اينجا نيايد .. حوصله شنيدن اين چرتو پرتارو اصلا ندارم

فرهاد: هه چرت و پرت يه روزي كه حافظت برگشت پشيمون ميشيا

-نميخواه نگران من باشي...

يه دفعه منو محكم بغل كرد داشتم تو بغلش له ميشدم تقلا ميكردم ولم كنه ولي ول كن نبود

فرهاد: نه .. نه نميتونم ولت كنم ... من عاشقتم ... بفهم لطفا...

در محكم بهم خوردو باز شد من قلبم ايست كرد واقعا چيزي نميديدم جز اين كه فرهادو هل دادم عقب .. صورتش قرمز بود .. خدائي من يه روز خوش به من نيو مده!! چرا الان بايد شايدان ميرسيد ... گريم گرفته بود

درو بستو اومد به سمت فرهاد یورش برد حرکتش انقدر سریع بود که فرهاد نتوانست از خودش دفاع کنه و شایان نشسته بود روی قفسه سینشو فقط مشت میزد...

از ترس زبونم بند اومدا دودو لال شده بود

شایان فقط فریاد میکشید

شایان: کثافت... زاده تو که میخوری میای اینجا... توی عوضی به چه حقی به زن من دست زدی.. میکشمت... بقران یه کاری میکنم که هرروز ارزوی مرگ کنی...

خودت با دستات گورتو کندی...

فقط میزدو به هیچی فکر نمیکرد جنون داشت.. خنده های عصبی میکرد و میزد فرهادبا خون یکی شده بود و جونی نداشت از خودش دفاع کنه...

باید یه کاری میکردمو از فرهاد جداش میکردم واقعا دلم برای فدهاد میسوخت بااین که مقصر بود!!!

یه حرکتی به خودم دادم و رفتم سمتشون با ترس و لرز دست شایانو گرفتمو کشیدمش

برگشت سمتو مشتت زدی تو صورتم که فکر کنم دماغ شکست درد بدی تو صورتم پیچیده بود و نمیتونستم تحمل کنم..

فرهادم تا دید شایان منو میزنه از زیر دستش اومد بیرونو دووید سمت درو فرار کرد شایانم دووید دنبالش.. خودمو انداختم روی مبل و فقط به خودم میپیچیدم از درد بیچاره فرهاد... الان چقدر کتک خورده من با این یه مشت از پا دراومدم اون بیچاره چی کشیده شایان واقعا به جنون رسیده بود..

از درد داشتیم میمردم صورتم جمع شده بود از درد و خون میومد.. رفتم سرمو زیر شیر آب گرفتم تا کمی بهتر شه ولی دردش بدتر شد فکر کنم دماغ شکسته بود... چون این درد از شکستگی بود..

از زیر شیر اومدم بیرونو برگشتم که خوردم به شایان.. قلبم از ترس لحظه ای ایستاد واقعا تا حالا اینجورز ندیده بودمش و نمیتونستم نفس بکشم.. از بغلم رد شدو رفت تا خونای دستشو بشوره خون خودش نبود خون اون فرهاد بیچاره بود که زیر دست شایان بود

عجیب بود که کاری نداشت بهم ولی میدونستم که این آرامش، آرامشه قبل از طوفانه تا نیومده بود رفتم توی اتاقو درو قفل کردم روی تختنشستم اضطراب ترس ولم نمیکردو ناخونامو میجوییدم... بعد از چند دقیقه صدای پاش که نزدیک لتاق میومدم تو دلم ولوله ای به پا کرد...

رسید به درو دستگیررو تکون داد که دید باز نشد عصبانی شدو داد زد

شایان: این درو باز کن تا نشکوندمش..

گرم گرفته بودو هق هق میکردم

-نمیخوام.. میدونم میخوای منو بزنی.. بخدا کاری نکردم

پوزخند صداداري زد

شايان: اره فقط تو بغل اون ح...زاده بودي...

-من كاري نكردم هي اين جملرو تكرر ميكردم از ترس..

ديگه صداي پاش نميومد كه با صداي قفلي كه شكست به خودم اومدم بايد فرار ميكردم ولي كجا؟؟؟!!حالا كه روبروم و ايساده بودو هيچي حاليش نبود..

شايان: ماهرخ ..ميكشمت ..ميكشمت تو به من دروغ گفتي ..حافظتو به دست اوردي؟؟؟اره؟؟؟ارررررره ..جواب منو بده لعنتي ..محكم زد تو صورتم كه پرت شدم به عقب جوني برام نمونده بود...

كمر بندشو باز كرد !!يني ميخواست چيكار كنه از ترس زبونم لال شده بود حتي گريه كردنو فراموش کرده بودم...

ولي با كمربندي كه كامل درآورده بودو حالا توي دساش بودو نزديكم ميومد فهميودم قصدش چيه جيغي كشيدمو رفتم سمت تخت تكيه دادم بهش

-تورو خدا ...با من كادي نداشته باش ...برات توضيح ميدم ..ولي گوشش بدهكار نبود

ضربه اولو كه به رون پام زد مردموزنده شدم ضربه هاي بعديو زد دردش طاقت فرسا بود فقط جلگي صورتمو گرفته بودم كه به صورتمو نخوره دستمو از جلوي صورتم كشيد كنارو ضربا اي به صورتم روي گونم فرود اومد ..ديگه از درد بيهوش شدمو چيزي نفهميدم...

صبح با كرختي از خواب بيدار شدم درد شديدي توي بدنم پيچيده بود بلند شدمو رفتم توي دستشويي جلوي اييگه ايستاده كه با خون خشك شده و صورت كبودو رد كمربندي كه دوش بود همه چيز يادم اومد و اه بلندي كشيدم ..از روبروشدن باهاش ميترسيدم ..ميترسيدم باهاش روبرو بشمو باز به كتك خوردن ختم بشه از درد رونام به زور راه ميرفتم اصلا جوني توي تنم نمونده بود..

جلوي اينه نشستم با اين صورتي كه ديده بودم خودمو نميشناختم ..ديگه اون صورت زيبايي كه همه ازش تعريف ميكردن نبود ..بجاش يه صورت داغون و ورم کرده بود

در باز شدو قامتش توي چارچوب در نمايان شد..

شايان: بلند شو ببينم نياوردمت اينجا كه بخوري و بخوابي از اين به بعد مفت مفت نميچرخي كار ميكني وگرنه صورتنو از ايني كه هست زيباتر ميكنم

با حرس نگاهش ميكردم و دندونامو روي هم فشار ميدادم ..تحمل حرفاشو نداشتم دلم براي اون شايان مهربون تنگ شده بود ولي حسم تنفرم الان بيشتتر از عشق بود..

گلدوني كه روي ميز بود با حرص ،عصبانيت،تنفر ،پرت كردم سمتش كه جاخالي داد و گلدون به در خوردو خورد شد..

با چشماي قرمز شده از عصبانيت اومد سمتو بازومو گرفتو فشار داد به معنای واقعي داشت پودر ميشد تو دستش...

صورتم از درد جمع شده بود ولي ميترسيدم اعتراض كنم..

شايان سرشو آورد کنار گوشمو حرف ميزد...

شايان: دختره ي ه...زه ميخواستني چه گوهي بخوري هان؟؟؟ با داداي كه زد و سيلبي كه زد پرت شدم روي تخت روم خم شدو با ترسناك ترين لحنی كه ممكن بود گفت: موزب خودت باش من هيچ وقت انقدر اروم نيستم يه بلایي به سدت ميارم كه ارزو كني كاش زودتر ميكشتمت...

منم با ترس تو چشماش زل زده بودم دستام روي قفسه سينش بود كه بالاو پايين ميويد از عصبانيت ..ولي قلب من انگار حركت نميكرد...

روم خيمه زده بود از ترس دستمو روي سينش جمع كرده بود و سرمو چسبونده بودم به سينش تا چشماي قرمزو عصبيشو نبينم و جالب اينجا بود كه از خودش به خودش پناه برده بودم..

ديدم نفساش داره اروم تر ميشه ..سرمو اوردم بالا و جرأت دادم به خودم كه توي چشماش نگاه كنم نميدونم چرا حلقا اشك تو چشمام جمع شده بود نميدونم از ترس بود يا از تنهائي و بي پناهي كه ديدم چشماش مهربون شد و خم شد و به اشكم زبون زدو بعد روي چشمامو ب*وسيدو رفت بيرون..

اصلا دركش نميكردم و نميفهميدم چشه؟؟؟ يه بار اروم ،يه بار برزخي،عصبي،دلرحم،مهربون، متحرص،و...واقعا نميدونستم كه كدوم اخلاقت اخلاق واقعيشه..

ولي الان به تنها چيزي كه فكر ميكردم حرفاي فرهاد بود ..نميدونستم باور كنم يا نه !واقعا سردرگم .كي راست ميگه ،كي دروغ ميگه؟! من كدومو باور كنم خداجون كمك كن از اين امتحانات سربلند بيرون بيايم ..نميدونم امتحانه يانه !ولي هرچي هست ..كمك كن!!

لباسامو عوض كردم چون خوني شده بود از كتك هاش و از گمر بندي كه به پام زده همش كبودو خون مرده بود ..صورتمو ابي زدم و رفتم پايين از روبرو شدن باهاش ميترسيدم ولي بالاخره كه چي؟بايد ميرفتم !!سعي كردم به خودم دلداري بدم كه هيچ كاري بامن نداره...

روي مبل لم داده بود و عميق توي فكر بود ..نميدونستم به چي فكر ميكنه كه اصلا حواسش به صدای پام نبود كه اومدم!

رفتم توي اشپزخونه و از توي يخچال يخ برداشتمو گذاشتم روي كبوديهاي صورتم البته كل صورتمو دربرگرفت چون كل صورتم يا كبودي قرمز بود يا سبز!!!

با صداش برگشتم سمتش خداروشكر اروم شده بود ...وخداروشكر معلوم بود كه اين ارامش قبل از طوفان نيستو واقعا ارومه !ياشايدم من اينجوري فكر كردم...

با صداش كه گفت بيا بشين رفتن نشستم روبروش روي مبل دستي با كلافگي به صورتمش كشيد

شايان:خب ميشنوم

-چ...چيو؟

شايان: اينكه فرهاد اينجا چيكار ميكرد؟ چرا در روش باز كردي؟ چرا به چرت و پرتاش گوش كردي؟ چرا تو بغلش بودي؟ هـان؟؟؟ بسه يا بازم بگم؟

-بخدا...بخدا اصلا نميدونم كي هست فقط ميدونم اسمش فرهاده و سعي ميكنه هي يه چيزايي به من بفهمونه...ولي اصلا به حرفاش گوش نميدم..باور كن...اون يدفعه اي منو بغل كرد من حتي وقتي دستمو گرفت سرش داد زدم كه چرا اين كارو كرده...بغل كردنشم يدفعه اي بود وگرنه نميزاشتم همچين كاري بكنه...

شايان: باوركنم ماهرخ؟؟

با ناراحتي بهش نگاه كردم حتي منو باور نداشت!!..

-چرا بايد بهت دروغ بگم اصلا چرا نميخ اي باور كني؟

شايان: يني باور كنم كه هنوز حافظت برنگشته؟

-چرا انقدر ميترسي از اين كه حافظم برگرده؟؟نكنه يه چيزي هست كه من نميدونم يا فرهاد داره راست ميگه

شايان: اسم اون عـوضيو به زبونت نيار!

با دادي كه زد لال شدم

شايان: اوه غلطكرده زري بزنه به زودي از اينجا دورت ميكند ديگه نميزارم حتي اسمتو به زبون كثيفش بياره! توهم اسمشو نمياري فهميدي؟

با ترس سري تكون دادم

شايان: مگه لـالي؟ ميگم فهميدي؟براي من سرتكون نده!

با دادي كه زد اشكام شروع كرد به ريختن..اين روزا خيلي نازك نارنجي شده بودم..سر هر مسئله اي ميزدم زير گريه...شده بودم يه دختر لوس و نر كه هي براي هرچيزي گريه ميكنه..

چشمش به صورت اشكس كه افتاد باز عصبي شد

شايان: واي ماهرخ واي از دست تو، گريه نكن لعنتي سرمو ميكوبون تو ديوارا گريه نكن

-چرا انقدر سرم داد ميزني من خسته شدم....

اومد نشست روي مبلو منو نشوند روي پاشو سرمو چسبوند به سينش

شايان: هيس گريه تگنكن عزيزم، معذرت ميخوام..گريه نكن..چشماي خوشگلتنو نميخوام هيچ وقت باروني ببينم..

-شایان تورو تدا به من اعتماد کن من هیچ کاری باون مرتیکه فرهادنداشتم .. من ازش بدم میاد که همیشه زندگی مارو خراب میکنه

شایان:اره عزیزمیدونم تقصیر تو نیست ..قربونت برم ..سرمو ب*وسیدو بلندم کردو خودشم بلند شد

شایان:خب خانوم نمیخوای یه غذا به شوهرت بدی که داره تلف میشه؟؟؟یا بازم باید نازتو بکشم؟

-||| شگمو...همه مرده فقط به فکر خوردن

شایان:اره ولی من فقط به فکر خوردن تو ام..

مشنی به بازوش زدمو اونم غش غش میخندید ..کوفتی نثارش کردم رفتم توی اشپزخونه باهم!!

باهم رفتم توی اشپزخونه قرار شد برای شام الویه درست کنیم ولی من هیچی بلد نبودم که درست کنم انگار تو این فراموشی که گرفتم کل طرز تهیه غذاها هم پاک شده!!!

با لبو لوجه اویزون نگاش میکردم متوجه نگام شدو زل زد توچشمایشان:باز چی شده که خانومم ناراحت..

خانومم!!!!شیرین تر از این کلمه تونزنگیم وجود نداشت..

با لبخندی که حاکی از این جمله بود بهش گفتم

-شایان من بلدنیستم درست کنم گشنه میمونیم

شایان:وای خدا تو بخطر همین ناراحتی ..نترس عزیزم یه اشپز ماهر جلوت وایساده

با تعجب نگاش کردم هیچ وقت فکر نمیکردم که یه ارباب بتونه اشپز خوبی باشه

-پس باید یه روز مردم روستا رو خبر کنیم که ببین اربابشون داره اشپزی میکنه و با اون ابهتش پیشبند بسته!!!!

-تقصیر خودته دیگه!مثلا زن گرفتم هیچی بلد نیست!

شایان:شایان تو اصلا ادم نمیشی اصلا میخواستی منو نگیری....

یدفعه قیافش عصبانی شدو داد زد:من ادم نیستم اره؟؟؟تو هنوز نمیدونی من کی؟؟؟با من درست صحبت کن ..ادمت میکنم دختره چشم سفید دستشو برد بالا که فرود بیاد تو صورتم یه قطره اشک از چشم ریخت وهمزمان یه مشت سس سفید فرود اومد روی صورتم...

چشممو بازکردم که دیدم شایان داره ریز ریز میخنده که تا اشکمنودید اخماش رفت توهم

شایان:ای خدا..دختر من چیکار کنم از دست تو چرا گریه میکنی اخه داشتم شوخی میکردم

-ش...شایا...ن تو ..ش..وخی و کارای واقعت معلوم نیست....

شایان:گریه نکن قربونت برم...

-شایان انقدر اذیتن نکن حتی به شوخی ..من تحمل ندارم وقتی عصبانی میشی خیلی بد میشی من ازت میترسم

شایان: هیس اروم باش گریه نکن من تحمل گریه تو ندارم ماهرخم..

منو گرفت توی بغلشو اشکامو با لباسش پاک کردم که با تعجب نگام کرد!!!

دوتا دستشو گذاشت دور صورتمو لبامو به بازی گرفت ...بعد از چند دقیقه نفس کم آوردو ولم کرد

...

شایان: برو بشین قربونت برم ...خودم غذا درست میکنم

سری تکون دادمو نشستم روی مبل!

~~~~~

بعد از چند دقیقه که یک عمر گذشت بالاخره الویرو درست کرد

شایان: ماهرخ بیا آماده شد.

سریع دوویدم سمت اسپزخونه از گشنگی جونی برام نمونه بود فقط غذای روی میزو میدیدم

بی توجه به شایان نشستم روی صندلی و تند تند لقمه میگرفتم و نوشابرو سرکشیدمو بلند شدم

دیدم شایان با تعجب زل زده به من و پلکاش تکون نمیخوره

-خب چیه؟ گشتم بود

شایان: باشه ..باشه من که چیزی نگفتم...

بعد لبخند بدجنسی اومد روی لبش

شایان: خب منم تورو میخورم ...نمیدونی چقدر خوشمزس که

رفتم جلو و بازوشو گاز گرفتمو در رفتم.

اونم ول کنم نبودو دنبالم میومد کلبه کوچیک بود نمیدونستم کجا فرار کنم که بالاخره گرفتم و منو

کشید سمت مبل و نشستو منو نشوند روی پاش

شایان: خب حالا از دست من فرار میکنی؟؟؟

-نه بابا....

سعی کردم دستشو که دور کمرم پیچیده بودو باز کنم ولی نمیشد

شایان: بشین دیگه ااا

-میخوام بلند شم ...خواهم میاد ..شایان راااستی من اینجا حوصلم سرمیره یه تلوزیون بگیر

شایان اروم سرشو آورد کنار گوشم نفساش به گوشم میخورد و مورمورم میشد یه لرزش خفیف گرفتم که با شیطنت و بدجنسی نگام کرد

شایان: خب عزیزم بچمون که بدنیا اومد دیگه حوصلت سرنمیره از خجالت سرمو انداختم زیر...

-خیلی بی حیایی شایان اصلا ماکه هنوز ازدواج نکردیم

شایان: حالا چه فدقی داره ما که اولو اخر بچه دار باید بشیم

-پروو... دستشوبا تمام توان کنار زدم و رفتم توی اتاقو دروبستمو دراز کشیدم روی تخت

شایان درو باز کرد و اومد تو با غیض بهش نگاه کردم

شایان: اوه اوه چه عصبانیه خانوم...

-برو بیرون میخوام بخوابم

شایان: خب باشه میخوابیم

اومد و خودشو انداخت روی تخت

چپ چپ نگاهش کردم که دستشو باز کرد و منو کشید توی بغلش و سفت گرفت

-وای شایان استخونام خورد شد ولم کن

شایان: بخواب ببینم.. چشماشو بستو منم چشمامو بستمو سعی کردم بخوابم ولی هرکاری میکردم خوابم نمیبرد نفس های گرمی اروم شایان نشون از خواب بودنش میداد... اروم دستشو از دورم باز کردم که تکون خفیفی خورد ولی بیدار نشد اروم از اتاق زدم بیرون و رفتم بیرون کلبه جای قشنگی بود فقط درخت و علفو یه کلبه وسطش مثل این فیلم ترسناکا!!!!

باد خنکی توی صورتم میخورد.. اروم اروم شروع کردم قدم زدن و به این فکر میکردم که زندگی واقعی من چیه؟؟ شاید شایان داره ازم پنهان میکنه یه چیزیه!!!

صدای زوزه گرگ میومد و وحشتمو بیشتر کرده بود توی روستاهم تازگیا شایان میگفت گرگا حمله کردنو گوسفندای چند نفر خوردن! نوش جانشون!!

بهتر بود دیگه برگردم.. هوا داشت روشن میشدو الان شایان بیدار میشد تند تند شروع کردم راه رفتن دیگه به دویدن تبدیل شده بود که نمیدونم پام به کجا گیر کردو افتادم زمین و سرم خورد به سنگ بزرگی چند دقیقه دورو اطرافو نگاه کردم و سرم خیلی گیج میرفت و از اومدن گرگاهم میترسیدم ولی چشمام باز نمیشدو سرم گیج میرفت خون داشت از سرم میرفت و دیگه همه جا تاریک شدو چیزی نفهمیدم..

(شایان)



با احساس اینکه تخت تکون خورد از چشمامو کمی باز کردم ماهرخ از جاش بلند شد و اروم از بغلم بیرون اومد و درو باز کرد و بی سروصدا رفت بیرون..

حتما یا تشنه بود یا گرسنه با وجود گرسنگی هیچ وقت خوابش نمیبرد از این خصلتش خوشم میومد چون مثل خودم بود!!!

چشمامو بستم تا دوباره خوابم ببره ولی بدون ماهرخ نمیشد! ماهرخ برنمیگشت و کلافم کرده بود

حدود نیم ساعت روی تخت غلت زدم تا بیاد ولی خبری نشد حتما باز روی مبل خوابش برده

بلند شدم و لامپو روشن کردم رفتم بیرون توی اشپزخونه و روی مبل نبود کم کم داشتن نگران میشدم چند بار صداش کردم ولی جواب نداد

در کلبه باز بود با حرص رفتم بیرون کلبه.. معلوم نیست این وقت صبح کجا غیبش زده..

دورو اطرافو گشتم که یدفعه با دیدنش که روی زمین افتاده بود و خون روی سرش خشک شده بود رفتم طرفش و بالاسرش نشستم بیهوش شده بود...

بغلش کردم و بردمش روی کلبه گذاشتمش کنار شومینه و با پارچه ای خون روی سرشو تمیز کردم بدنش سرد شده بود خیلی میترسیدم که ناگهان تکون خورد و با درد کمی چشماشو باز کرد

اولین صدایی که از دهنش بیرون اومد اب بود

رفتم براش یه لیوان اب اوردمو کمکش کردم بخوره..

چشماشو کامل باز کرد و با دیدن من با تعجب نگام کرد

ماهرخ: ا.. ارباب شما اینجا چیکار میکنید؟ چه اتفاقی افتاده؟؟

- ارباب؟؟؟؟!! حافظت برگشته؟؟

ماهرخ: یینی چی؟؟ مگه چی شده؟؟؟

-هیچی یادت نیامد واقعا؟؟؟

ماهرخ: نه فقط.. سرم درد میکنه..

-یه ذره استراحت کن بعد بهت میگم...

با تعجب سرشو تکون داد و حرفی نزد..

با سردرد شدیدی چشمامو باز کردم شایان توی کلبه نبود نمیدونستم اصلا چرا اینجا هستم!!!

بلند شدم رفتم بیرون از کلبه شایانو دیدم که روی تپه سنگ نشسته بود و سرشو با دستاشو گرفته بود و عجیب در فکر بود!! نمیدونستم به چی فکر میکنه ولی معلوم بود ذهنش مشغوله...

با صدای پای من برگشت سمت رفتم کنارش- میتونم بشینم

شایان: بشین باید برات توضیح بدم

بدون حرفی کنارش با فاصله نشستم و اونم شروع کرد حرف زدن

شایان: ببین ماهرخ تو موقعی که فراموشی گرفته بودی من اوردمت اینجا چون مادرم نمیخواست تورو ببینه و فکر کرد فروختم ولی من تورو گذاشتم اینجا و ما هم الان باهم ازدواج کردیم

-چیییییی؟؟؟؟؟

شایان: وسط حرفم نپر .. یعنی تو واقعا از این مدت چیزی یادت نمیاد

-نمیدونم ... کم و بیش ولی واقعا فکر میکردم اینارو توی خواب دیدم .... منو طلاق بده ... من باید برم ..

شایان: منو عصبی نکن ماهرخ ... کدوم گوری میخوای بری؟ پیش فرهاد؟ ارره؟؟

-نه اون فقط میخواد به من کمک کنه.

شایان: هه حتما نمیدونی اقا عاشق سینه چاکته!!!

اره میدونستم آخرین باری که اومد توی کلبه گفت ولی هنوزم باورم نمیشه! اون که مثل برادرم بود

-اصلا. اصلا چرا بامن ازدواج کردی؟؟ هان؟ میخوای زجرم بدی؟ ارره؟ هنوز کینت تموم نشده؟؟؟

شایان: ارره من یه ادم عقده ایم که فقط میخوام ازت انتقاممو بگیرم توهم هیچ غلطی نمیتونی بکنی فهمیدی؟؟؟؟

-سر من دادنزن من دیگه اون دختره ترسو بزدل نیستم من بزرگ شدم

شایان: ادمت میکنم ماهرخ. بالاخره رامت میکنم.

دستمو گرفت و کشید سمت کلبه تقلا میکردم دستمو دربیارم ولی سفت چسبیده بود

-ولم کن من میخوام برم!!

شایان: تو غلط میکنی.

در کلبه باز کردو منو پرت کرد وسط کلبه اخ زانو هام محکم به زمین خوردو داغون شد

همونجا روی زمین نشستمو اشک میریختم.

با عصبانیت و کلافگی اومد سمتم

شایان: حوصلتو ندارم ماهرخ انقدر تو گوش من زرزر نکن پاشو برو تو اتاق تا یه بلایی سرت نیاوردم

خیلی عصبی شده بودو سفیدی چشماش به قرمزی میزد از ترس روی زانوهای پردردم و ایسادم و سریع از جلو دیدش دور شدم. رفتم توی اتاقو روی تخت نشستم درد پام امونمو بریده بود نشستمو

شروع کردم به ماساژ دادن زانوم ولی دردش هر لحظه بدتر میشدو کیبود شده بود

بیخیالش شدمو دراز کشیدم روی تخت تا به زور خوابم برد.

با احساس دستي که روي پام حرکت میکرد از خواب پریدم و سریع سرجان نشستم. شایان بود که داشت زانومو که خودش مسبب داغون شدنش بود ماساژ میداد پامو جمع کردم و اخم کردم که با قدرت پامو به سمت خودش کشید و نگه داشت و با دست ماساژ داد.

شایان: فکرای دخترونه و چرت و پرت نکن فقط از روي عذاب وجدانه

پوزخندی از حرص زدم

-ازت متنفرم شایان. متنفر-

برگشت سمتمو با تمام توانش کوبید روي صورتمو از گوشه لبم خون میچکید از شدت ضربه باز پرت شده بودم روي تخت

شایان: ماهرخ سگم نکن دیگه این کلمرو ازت نشنوم وگرنه بلایی به سرت نیارم که از زنده بودن خودت پشیمون شی. میدونی که شوخی ندارم با گوشه استنیم خون روي لبمو پاک کردم اومد جلو و چونمو محکم کشید جلو و لباسو پرفدرت و با خشونت روي لبام گذاشت زدم توي سینش که باچشمای خمار ولم کردو رفت بیرونو در کوبید بهم !!! وحشی!!!

دستمال برداشتمو لبمو پاک کردم حالم داشت بهم میخورد با چه جرأتی اینکارو کرد!.

با خواب بدی که دیدم از خواب پریدم خیلی وحشتناک بود توي خواب شایانو میدیدم که توي یه جای تاریک بودیم هرچی میخواستم از دستش فرار کنم نمیذاشت ولی کتکم نمیزد عجیب بود !!! مگه این که توي خواب ادم شه!!

بلند شدم از روي تختو لباسامو عوض کردم چون یا خونی بود یا کثیف. از اتاق زدم بیرون شایان توي کلبه نبود برای اطمینان چند بار صدهش زدم که دیدم نخیر کلا نیست !! با خوشحالی جیغی زدمو رفتم سمت در خداکنه باز باشه!!

دستگیرو کشیدم پایین که با کمال ناباوری باز بود رفتم توي اتاقو روسری بلند قرمزمو سرم کردم از کلبه زدم بیرون! نمیدونستم کجا!! ولی فقط به فکر فرارو ازادی لز دست شایان بودم! هرجا که میخواستم برم صددرصد بهتر از اون کلبه نحس بود!!

اول باید میرفتم سر خاک عمو و بابا ولی اصلا نمیدونستم کجا هستم !! حدود نیم ساعت راه برفتم که بالاخره به خیابون رسدم تکو توک ماشین رد میشد ولی میترسیدم سوار بشم!

یه پیرمرد با یه وانت رد میشد که از روي اجبار دست تکون دادم ماشینو جلوم نگه داشت پیرمرد: کجا میری دخترم؟

-قبرستون

با چشمای گرد شده نگام کرد

-من واقعا منظورم اینه که قبرستون روستا کجاست!!؟؟

لبخندی از این فکر خودش زد

پیرمرد: سوار شو دخترم. نزدیکه!!

سوار شدمو نشستم

پیرمرد مهربونی به نظر میرسید باموهای سفید و خاکستری و بالیگباس چهارخونه قرمز و سبز

پیرمرد: دخترم تو خیلی آشنا هستی برام. دستی به ریشش کشید

پیرمرد: انگار تورو جایی دیدم قبلنا که خدایبامرز ارباب بزرگ زنده بودن یه بار رفته بودم عمارت چون قرار بود به من کمک کنن و یه مزرعه بهم بدن خیلی مهربون بودن ارباب پسرشونم مثل خودشونه

کاش میشد زبون باز کنم و بگم این پسری که شما ازش حرف میزنی منو سیاه و کبود میکرد!!!  
اولی حیف

پیرمرد: بعد اونجا توی عمارت دخترتو دیدم حدود پونزده یا شایدم کمتر سن داشت اون خیلی به تو شباهت داشت دخترم.

-واقعا؟؟ الان اون دختر کجاست؟؟

پیرمرد: ارباب جوان وقتی برگشتن با اون دختر بیچاره خیلی بد تا کردن و به زور شوهرشون دادن اونم الان ازدواج کرده با یه مرده شهری. میگن شوهرش خوبه

خدای من چه چیزایی درباره خودم میشنیدم من شوهر کردم!!! اونم یه مرد شهری!!!

پیرمرد: دخترم کمی از خودت بگو؟ خانوادت کجان؟

-خانواده من فوت کردن. منم تنها زندگی میکنم

پیرمرد: یینی ازدواج نکردی؟؟؟

-نه

پیرمرد: خوب نیست یه دختر تو این روستا تکو تنها زندگی کنه. راستش من یه پسر دارم. خیلی اقااست البته تعریف الکی نمیکنم دنبال یه دختر خوب میگردم براش البته اگه قابل بدونی که ما خانوادت بشیم دخترم.

سرمو انداختم پایین خجالت میکشیدم تورو نگاه کنم اخه این چه طرز خواستگاری کردنه اگه شایان اینجا بود به پیرو جوون بودنش نگاه نمیکرد و گردنشو میشکست چون قانون شایان اینه: ماهرخ باید تا اخر عمر بامن زندگی کنع و زجر بکشه!!!

در طول راه مشغول صحبت با پیرمرد بودیم به زور میخواست منو عروس خودش کنه..

پیرمرد: دخترم من میدونم که محمدم لیاقت تورو داره باور کن!

دیگه مجبورم کرد این حرفو بزnm من نمیخواستم

-حاجی من یکی دیگرو دوست دارم و قراره باهم ازدواج کنیم

اول با ناراحتی نگاهی بهم انداخت و بعد باشه ای گفت

پیرمرد: باشه دخترم .. هرطور راحتی من فقط ازت خواستگاری کردم راستی اسم من حبیبه اسم تو چیه؟؟

-ماهرخم

چند بار اسم منو زمزمه کرد انگار برایش آشنا بود بعد بیخیال شد ومنم تا قبرستون حرفی نزد

حبیب: رسیدیم دخترم .. برو مواظب خودت باش خدا پشت و پناحت

-ممنون عمو حبیب .. دستتون درد نکنه

پیاده شدمو رفتم سمت قبرستون .. رفتم سر قبر عمو و بابا اول نشستم سر مزار بابا باید باهاتش درودل میکردمو اونم فقط گوش میداد بابای مهربونم هیچی نمیگفتو فقط برام ارزوی موفقیت میکرد!!!

نشستم روی خاک دستی روی قبر کشیدمو بطری که پر کرده بودمو ریختم روش و قبرو تمیز کردم ای کاش گلاب داشتم!..

سرمو گذاشتم روی قبرو چشمامو بستم

-باباجونم .. بابای مهربونم خیلی دلم برات تنگ شده کاش منم باخودت میبردی ! ای کاش! من اینجا تنهام یادمه خودت بهم گفتی تنهام نمیزارم فکرکردم قول مردونه دادی ولی نمیدونستم زیر قولت میزنی ! اونجا بدون من خوش میگذره ؟ تنها !!! با حوریا !! البته مامان هست میزاره سرش هوو بیاری

خودم از این حرفایی که زدم خندم گرفته بود

-بابایی الان دیگه نمیتونی گوشمو سفت بچسبوی بگی دخترت یه ذره حیا کن ما هم سن تو بودیم با ترس به پدرو مادرمون نگاه میکردیم...

حالا اومدم بگم خیلی میترسم بابا.. میترسم از آینده نامعلومم..

حرفام با بابا تقریبا تموم شده بود رفتم سر خاک عمو نشستم و اب ریختمو تمیزش کردم

-سلام عمو جون خوبید؟؟ عمو می مهربونم ای کاش یه ذره پسرتون مثل خودتون بود ! نمیدونم به کی رفته ولی اعصاب نداره البته صددرصد به زن عمو رفته ولی اگه از بچگی دوتا میزدید تو سرش و گوششو میپیچوندید اینجوری نمیشد اینارو بخاطر خودتون میگوید ... عمو جون دیگه دیره من باید برم البته فعلا مقصد مشخص نیست حالا ایشاله یکی پیدا میشه که بهم جا بده ولی خداکنه از شایان بهتر باشه چون تحمل ندارم دیگه..

بلند شدمو دامن صورتی کمرنگمو تکوندم و روسریمو صاف کردم و برگشتم که با دیدن فرهاد که پشت سرم وایساده بود از ترس یه متر پریدم هوا..

با تعجب فرهادو نگاه میکردم اونم با تعجب و خوشحالی

فرهاد: وای ماهرخ دختر اینجا چیکار میکنی چطوری شایان اجازه داد بیای بیرون ..؟؟ تورو خدا ایندفعه نروو به حرفام گوش بده بخدا عین واقعیتو میگم..

-فرهاد من فرارکردم

فرهاد: فرار کردی؟؟؟ اما اونکه شوهرته و شماهم به ظاهر عاشق هم بودید!!

-میشه یه دقیقه بزاری حرف بزنم من حافظم برگشته

فرهاد: چیی؟ باورم نمیشه وای عالییه دیگه گول اونو نمیخوری .. ماهرخ خیلی نگرانت بودم .. حالا الان کجا میخوای بری؟؟.

-نمیدونم فرهاد! جایبو ندارم برم ولی یه جایبو پیدا میکنم

فرهاد: مگه من مردم که تو بری دنبال جا بگردی میای میریم خونه من

-اما .. اما اگه شایان بفهمه همه برای تو بد میشه هم من

فرهاد با حرص نگام کرد

فرهاد: وای ماهرخ .. ماهرخ انقدر ترسو نباش اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه مگه شهر هرتنه نترس من باهاتم

درواقع فرهاد نمیدونست که من از همین که باهامه میترسم!!

دستمو گرفت که سریع دستمو کشیدم بیرون .. از این کارم ناراحت شد

فرهاد: ببخشید من منظوری نداشتم

-اممم... میدونم بهتره بریم دیگه

فرهاد راه افتاد جلو و منم دوویدم تا بهش برسم تقریبا هم قد شایان بودو بلند بود برای همین گام های بلندی برمیداشت

اتقدر تند تند راه میرفت به نفس نفس افتاده بودم

-اه .. همیشه انقد تند راه نری

باتعجب نگام کرد

فرهاد: من که اروم راه میرم..

یه نگاه با حرس بهش کردم که اومد نزدیکو بامن همقدم شد

بالخره رسیدیم به یه خونه خونه نه بزرگ بود نه کوچیک حالت کلبه مانند داشتو دوطبقه بود..

درو باز کردو تعارف کرد که برم تو از فرهاد خجالت میکشیدم چون خیلی زحمت کشیدو بهم کمک کرد وگرنه الان معلوم نبود که باید کجا میرفتم!!

رفتم نشستم روی مبلو فرهادم رفت توی اشپزخونه...

دورو اطراف خونه روو از نظر گذروم عکس خانوادگیشون روی دیوار روبروم بود یه پیرمردو پیرزنو یه دختر بود که فرهاد تو عکس بغلش کرده بود دختر قشنگی بود قیافش مثل فرهاد بود

با صدای شایان که از پشت سرم میومد از ترس دستمو روی قلبم گذاشتم

فرهاد: اون خواهرمه ..خیلی دوسش داشتم تمام زندگیم بود

دوسش داشت !!!!!!!ینی الان نداره؟

سوالی که توی ذهنم بودو به زبون اوردم

فرهاد: اون خودکشی کرد.

چشماسش پر اشک بودو سفیدی چشماسش قرمز شده بود اومد نشست کنارم

فرهاد: بخاطر یه پسر لاتو لاعبالی هرچی بهش گفتیم شیرین این پسر به درد تونمیخوره به گوشش نرفتو باما لج کرد ..ولی بعد از یه مدت که گذشت فهمید ما واقعیتو میگیم شکست ..به معنای واقعی خورد شد و خودکشی کرد ولی بعد از اون کمر پدرم خم شدو خورد شد به اندازه صدسال پیرشد مریم برای هممون عزیز بود باورمون نمیشد..

دیگه حرفی نزد و شونه هاش به لرزه افتاد باورم نمیشد فرهادی که همیشه شاد بود الان داشت جلوی من گریه میکرد!!

نمیدونستم چیکارش کنم که اروم بشه که یدفعه خودشو توی بغلم پرت کرد وروی شونه هام گریه کرد لباسم از اشکاش خیس شده بود منم دلو زدم به دریاو دستمو دور کمرش پیچیدم بالاخره هرچی باشه اون مثل برادرم میمونه و دوست ندارم این طوری ببینمش هرچند که اون منو مثل خواهرش نمیدونه!!!

بعد از چند دقیقه که گریه کرد اروم شده بود انگار

-ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم

فرهاد غمگین زل زد تو چشمام

-نه ..سبک شدم

-من کجا باید بخوابم

فرهاد: همراهم بیا

رفت بالا و منم دنبالش راه افتادم سه تا اتاق بالا بود که یه اتاق ته راه رو بود درو باز کردو رفتیم تو....یه تخت چوبی یه نفره و یه میز تحریر و یه حصیر پهن بود کف اتاق..

فرهاد: اینجا از این به بعد اتاق توعه ..استراحت کن ..چیزی خواستی صدام کن من بیدارم  
-واقعا ممنونم

سری تکون دادو رفت بیرون و منم دراز کشیدم روی تخت و به این فکر کردم آگه یه روزی شایان پیدام کنه چی میشه؟!!!

با صدای فرهاد بیدار شدم بالاسرم وایساده بود با یه پارچ آب

فرهاد: یاخودت بیدار میشی یا ابو خالی میکنم روت ..دختر میدونی چند ساعته بالاسرتم  
-نیازی به خشنونت نیست خودم بیدار میشم

بلندشدمو روسریمو توی سرم صاف کردم و رفتم پایین ..دستو صورتمو شستم و نشستم پشت میز همه چی درست کرده بود دیزی و تخم مزغ اب پز ، پنیر، عسل، کره، اووه چه خوش اشتهای این همه میخوره بازم لاغر!!

تقریباً به میز حمله کردم و شروع کردم خوردن از هرچیزی میخوردم با این که دیزی دوست نداشتم ولی از گشنگی زیاد خوردمو برای دومین بار بود تو زندگیم خوردمو فهمیدم که این همه مدت باید میخوردمو عمرم به فنا رفته...

نمیدونم دست پخت اون خوب بود یا کلا دیزی همینجوریه ....یدفه چای پرید تو گلوم دیگه رنگم به سفیدی میزد که فرهاد با ترس پریدسمام محکم زد پشت کمرم که رادم اومد توی دهنم خیلی بدمیزد با دست بهش علامت دادم که بره کنار خودمم بلند شدم اب خوردم !!اول صبحی همه چی خوردم

تصمیمی گرفته بکدم که باید با فرهاد درمیون میزاشتم

داشت صبحونشو میخورد نشستم پشت میز روبروش

فرهاد: حرفتو بزن

-امممم...فرهاد من میخوام برم سرکار حوصلم سر میره اینطوری

فرهاد: چــــی؟؟؟شایانو میخوای چیکار کنی من نمیزارم بری

ای خدا همه اختیار زندگی منو دارن بجز من

-من ازت اجازه نخواستم فقط مشورت کردم

فرهاد: باشه خب

-ببخشید اینجوری حرف زدم

فرهاد: میدونم عصبی هستی ...باشه .آگه کار خوبی بود برو



با خوشحالی باشه ای گفتمو رفتم نشستم جلوی تلویزیون نیم ساعت بعدم فرهاد رفت سرکار دور از موندنم تو خونه شایان گذشته بود توی این دوروز هیچ اتفاقی نیافتاده بودو خداروشکر از شایان خبری نبود فکرکنم انقدر دنبالم گشته خسته شده و بیخیالم شده..

فرهادم کلی زحمت میکشیدو دنبال کار میگشت برای من! بالاخره خرج زندگیمو باید درمیاوردم و سربرار فرهاد نمیشدم..

باصدای در به سمت فرهاد برگشتم که کلی خرید کرده بود و دستاش پر بود سلام کردم و رفتم کمکش کیسه هارو گرفتمو گذاشتم اشپزخونه گوشتو مرغ بود باید پاک میکردم..

چاقو گرفتم دستم و شروع کردم پاک کردن که فرهاد اومد توی اشپزخونه

فرهاد: چیکار میکنی؟

-گوشتارو پاک میکنم

-لازم نکرده برو بشین راستی از فردا باید بری سرکار یه خیاطیه حقوقشم بد نیست

-فرهاد واقعا ممنون نمیدونم چطوری جبران کنم

فرهاد: اگه جواب بله رو به من بدی این میشه جبران.

با تعجب نگاهش کردم که چقدر رکابین حرفو میزد من به اون اعتماد کردم به عنوان برادرم حسابش کردم ولی..

فرهاد: نمیخوام فکرای بیخود کنی من فقط نظر دادم همین!!!

سری تکون دادمو چیزی نگفتم.. از اشپزخونه رفت بیرونو منم کارارو انجام دادم و شام درست کردم...

برای شام صدایش کردم اومد پلیین و شام خوردو بدون هیچ حرفی رفت بالا! حداقل تشکر میکردی!

رفتم بالاو از خستگی خوابم برد!!

با احساس دستي که موهامو نوازش میکرد از خواب پریدم هنوز عوا روشن نبودو ساعت چهار صبح بود

فرهاد بالاسرم نشسته بود این وقت شب اینجلا چیکار میکرد خدا میدونه

-فرهاد اینجا چیکار میکنی؟؟ حالت خوبه؟؟

فرهاد: نه اروم کن ماهرخم... تو ماهرخ منی مگه نه؟؟؟

عصبی شدم ولی با بویی که به مشامم خورد فهمیدم مست کرده و حالش اصلا خوب نیست

فرهاد: خيلي شیرين بود! اووممم... ماهرخم ميخوام تورو مال خودم کنم.. ديگه دست شايانم بهت نرسه... ميدونم که دوش داري ولي اگه يه روز بفهم بهش فکر ميکني کلامون ميره تو هماااا

کلماتشو کشيده بيان ميکرد حالش خراب بود

دست برد سمت دکمه هاي لباسش.. لباسشو درآورد وحشت کردم

-فرهاد حالت خوب نيست تو مستي.. چيکار ميکني

فرهاد: نه حالم خيليم خوبه

کامل لباسشو درآورد و اوامد نزديک.. از تخت پريدم پايينو رفتم سمت در ولي قبل از اينکه درو باز کنم دستمو کشيدو درو قفل کرد

ديگه اميدي ندهشتم! خدايا خودت کمک کن بدبخت نشم.. من ميترسم.. بابا کمک کن

دستمو گرفتمو انداختم روي تختو خودش روم خيمه زد دستش رفت سمت لباسم که دستشو گاز محکمي گرفتم که خودم خونو توي دهنم حس کردم

سرشو برد زير گردنمو گردنمو محکم گاز گرفت جيغي زدمو با تمام توانم زدمش کنار نميدونستم بايد چيکار کنم تنها کاري که کردم گلدونو برداشتمو پرت کرد سمتش خورد به پيشونيش و خون از سرش اوامد بعد از چند دقيقه بيهوش شد... بلاتکليف مونده بودم وسط اتاق تا فرصت داشتم بايد فرار ميکردم رفتم کليدو از جيبش در آوردمو لباسامو برداشتمو پوشيدمو زدم از کليه بيرون

جايبو نداشتم برم نميدونستم کجا برم چيکار کنم !!!؟؟؟ تنها راه اين بود برم قبرستون تا صبح اونجا باشم بعد يه حالي به زندگي کوفتيم ميکنم..

رفتم سمت قبرستون.. گهوا هنوزم تاريکبود و قبرستون ترسناک صدايزوزه گرگ ميومدو ترسم بيشتتر شده بود خودمو رسوندم به قبر باباو سرمو گذاشتم روش تا خوابم برد..

با احساس سردي هوا چشمامو باز ميکنم و با تعجب به دوروبرم نگاه ميکنم با ديدن خودم توي قبرستون تازه ياد همه چيز ميغتمو اه از نهادم بلند ميشه.. تازه فهميدم فرهاد ميخواست چيکار کنه! اون که مورد اعتماد ترين فرد زندگيم بود چرا ميخواست اين کارو بکنه! حالامن کجا برم ديگه جايبو ندارم اگر پيش شايان برگردم با اون فراري که کردم زنده نميزاره فعلا بايد ميرفتم خياطي تا ببينم بعد چه اتفاقي ميوفته..

ميدونستم کاري که فرهاد برام در نظر گرفته کجاست يه کمي دوربود ولي خب ميرزيد هم تو اين چند ساعت يه جايبو داشتم و هم يه پولی گيرم ميومد..

رفتم از قبرستون بيرونو منظر و ايسادم تا يه ماشين بياد.. اط دور يه وانت ابي معلوم بود

دست تکون دادم که نگه داشتمو سوار شدم ااا عمو حبيب بود اون اينجا چيکار ميکرد

-سلام عمو حبيب..

حبيب: سلام دخترم اينجا چيکار ميکني توي قبرستون!؟

-رفته بودم سرخاک عمو و بابام

حبیب: دخترم از چهرت معلومه که ناراحتی!! چیزی شده به من بگو

تصمیم گرفتم بهش بگم که من دختر عموی اربابم ..بالاخره باید میفهمید ..کاش کمک کنه و بهم جاو مکان بده منم با پولی که از خیاطی میگیرم بهش بدم..

-عمو...چطور بگم ..؟؟؟ من ..من دختر عموی اربابم

حبیب: چی؟؟

همچین زد روی ترمز که پیشونیم خورد به شیشه ماشین

حبیب: دختر اخه چرااا فرار کردی

-شما ..شما از کجا میدونید که فرار کردم؟؟؟

حبیب: دخترم خبر نداری ..ارباب کل روستا رو داره میگرده همه خبردار شدن بالاخره پیدات میکنه برگرد دخترم اینجا امنیت نداره حداقل توی عمارت جات امنه..

-نه عمو من خسته ام میخوام یه زندگی راحت داشته باشم..

حبیب: حالا کجا زندگی میکنی..

-قبلا پیش فردی به اسم فرهاد بودم ولی از دیشب تاحالا از خونس زدم بیرون دیگه نمیتونم اونجا برم..

حبیب: فرهاد مرد خوبیه میشناسمش

-ولی من اینجوری فکر نمیکنم ..دیشب ..واقعا دیوونه شده بود اگه از دستش فرار نکرده بودم الان... الان

زدم زیر گریه فکر کنم خودش منظورمو فهمیدم چون با ناباوری نکام میکرد

حبیب: گریه نکن دخترم ..خدا ازش نگذره فکر نمیکنم همچین ادمی باشه ..حالا هم نمیخواد بری سرکار تو ام مثل دختر خودم میمونی ...الانم میای خونه من

با یه پسر و زخم حاج زهرا زندگی میکنیم ..تو هم عضوی از خانوادمون میشی

-ممنون اما....

حبیب: اما و اگر نداره...

لبخندی از این مهربونیش روی لبم اومد عمو حبیبم راه افتاد سمت خونس..

با عمو حبیب رسیدیم خونه ..یه خونه کوچیک بود و حیاط بزرگی داشت حیاطش باغ مانند بود و زیبا و کلی درختو گل توش بود رد کل جای با صفایی بود..

نمیدونستم زهرا خانوم زن عمو حبیب چطوریه و از برخورد باهاش واهمه داشتم ولی وقتی رفتیم تو تمام محاصباتم نادرست از اب دراومد چون یه پیرزن تپل و خوششگل و مهربون بود عمو حبیب منو گذاشتو خودش رفت دنبال کاراش نمیدونم چه کاری داشت که با عجله رفت! با زهرا خانوم خیلی جورشده بودمو سفره دلمو براش باز کردم کل زنگیمو تعریف کردم

زهراخانوم:دخترم الان پسرم میاد خونه اگه توهم گشنته بیا کمکم مادر سفررو بچینیم

-چشم

با زهراخانوم رفتیم توی اشپزخونه و من سالاد درست کردم زهرا خانومم یه فسنجون خوشمزه درست کرده بود

سفرروچیدم که صدای در اومد

زهرا خانوم خواست بلند شه که من نذاشتمو رفتم درو باز کردم یه پسر با چشمای زاغ و قیافه معمولی و ابروهای پهن بودو اون طورکه معلوم بود بیشتر شبیه عموحبیب بود

یادم نبود که سه ساعت دارم نگاش میکنم هل هلکی سلامی کردم که اونم باتعجب جواب سلاممو داد

-شما کی هستید؟

-من ماهرخم ببخشید قراره یه مدت مزاحم شما و خانوادتون باشم

-نه این چه خرفیه تعریفوتو امروز از بابا شنیدم منم محمدم

با صدای زهرا خانوم که صدامون میکرد رفتیم تو و ده دقیقه بعد عمو حبیب اومدو ناهار خوردیم

...

روزها میگذشتو حدود یه ماه بود که من خونه عمو حبیب زندگی میکردم...

توی اتاق نشسته بودمو کتابی که از محند گرفته بودمو میخوندم که با صدای دراتاق به خودم اومد

زهراخانوم اومد تو

-بله زهراخانوم چیزی شده

زهرا:دخترم حبیب باهات کار داره بیا ببین چیکار داره..

-باشه.. روسریمو سرم کردم همراهش رفتم بیرون

عمو حبیب به پشتی تکیه داده بودو چای میخورد با دیدن من چاییشو سرکشید

حبیب:خب دخترم بشین

-باشه

نشستم روبروش

حبیب: از چیزی که میشنوی الان نمیخواد هول کنی.. ببین همسایه ها میگن خوب نیست یه دختر تو خونه ای باشه که یه مرد مجرد توشه و برات حرف ساختن میدونی که حرف مردم دهن به دهن میشه حالا از تو میخوام ،، برای خودت میگم دخترم ناراحت نشو ،یه صیغه محرمیت بینتون خونده بشه تا بتونیم دهن مردمو ببندیمو بگیریم که تو و محمد زنو شوهرید ولی باور کن همه ی اینا به اجباره و میدونم تو دوست نداری این اتفاق بیفته ولی دخترم چاره ای نیست نمیخوام حرفی پشت دختر از برگ گل پاک ترم باشه!

حرفاش درست بود ولی اگه محمد یه موقع خواست ازدواج کنه چی میشه؟؟ تویی کل روستا میپیچه که قبلا زن داشته برای من که مهم نیست من نگران اونم

-اما.. عمو.. اقا محمود چی؟؟..

حبیب: اون راضیه دخترم هیچ مشکلی پیش نیاد فقط خواستیم نظرتورو بدونیم

-پس.. منم راضیم

حبیب: باشه دخترم امروز میگم عاقد بیاد

زهره: دخترم کاش واقعا عروسم بودی.. از توبهتر پیدا نمیشه

-ممنون زهرخانوم

رفتم توی اتاق نمیدونستم کارم درسته یانه! ولی یه نگرانی خاصی داشتم احساس میکردم اتفاقی قراره بیفته!!

عمو حبیب نیم ساعت بود که رفته بود دنبال عاقد خیلی دیر کرده بود یه نگرانی خاصی داشتم نمیدونستم کارم درسته یانه ولی هرچی بود مجبور بودم این کارو کنم چاره ای نداشتم...

باصدای در به خودم اومدم یکی محکم به در میکوبیدو قصد داشت درو از جاش بکنه

زهرخانوم با ترس بلند شد دروباز کنه منم بلند شدم رفتم سمت در ولی با دیدن شایان که روبروم وایساده بود باتعجب و ترس نگاش میکردم و قلبم برای یه لحظه وایساده بود

شایان: اینجا چه خبرهههه چه غلطی داشتین میکردین هاااان

عمو حبیبم پشت سر شایان وارد شده بود

عمو حبیب: دخترم بخدا نمیدونستم اینجوری میشه اصلا من نمیدونم جامونو چجوری پیدا کرد

شایان با عصبانیت برگشت سمت عمو

شایان: خفههه شو قرار نیست توضیح بدی همین الان جلو پلاستونو جمع میکنیدو از این روستا میرید دیگه نیبمنتون گم شیددد

از این که این طوری با اونا حرف میزد عصبانی شدم

-تو حق نداری این طوری...-

دستشو محکم بالابردو فرود اومد رو صورت من از شدت ضربه پرت شدم روزمین

محمد رفت طرف شایان

محمد: به چه حقی دست رو زنه من بلند میکنی هاااان

شایان یقشو گرفتو مشتت به صورتش زد که چون حرکتش یدفعه ای بود محمد نتونست کاری کنه  
... زهرا خانوم یه گوشه اشک میریخت که بلند شد رفت جلوی پای شایان نشست زهرا: اقا! تورو خدا  
التماستون میکنم. رحم کنید اونا نمیخواستن ازدواج کنن

شایان بپایش لگدی به پهلوی زهرا خانوم زد

شایان: پس چه ..میخواستن بخورن هاااان

رفتم سمت زهرا خانوم پیروزن بیچاره بخاطر من کتک خورد

-شایان تورو خدا بس کن هرکاری میخوای بامن بکن ..کتکم بزن، زندانیم کن ولی کاری به اینا  
نداشته باش

شایان: بلندشو گمشو برریم ماهرخ باخودت بد کردی، از دست من فرار میکنی یه جهنمی بسازم  
برات..

اومد جلوکه از ترس رفتم عقب موهامو از پشت گرفت کشیدو بلندم کرد و از خونه زد بیرون  
موهامو گرفته بودو منم کشیده میشدم تند راه میرفت رفت سمت ماشینو منو پرت کرد تو ماشینو  
خودشم نشست ..نمیدونستم چه تنبیهایی در انتظارمه ولی الان که اروم بود میدونستم این ارامش  
قبل از طوفانه

-منو..کجا میبری

با پشت دست زد تو دهنم

-ببر صداتو خفشووو حالا میخواستی بری صیغه اون مرتیکه شی ارره ه..زه عوضی

دستمو به دماغم کشیدم ازش خون میومد

-بامن درست صحبت کن حرف دهنتمو بفهم من دیگه اون دخترتو نیستم که هرچی کتکم بزنی هیچی  
نگم ..حق نداری دست رو من بلند کنی

-ببر صداتو ..صدا ازت در تیاد به نفعت وگرنه بد میبینی..

سرمو به پنجره تکیه دادم و ارومو بی صدا اشک میریختم..

رسیدیم عمارت هیچ نگهیبانی جلوی عمارت نبود وای خدا نکنه کسی تو عمارت نباشه..

بازم باید با زن عمو روبرو میشدمو هراس داشتم..

داشتم فکر میکردم که در ماشین باز شدو شایان پیاده شد اومد طرف من درو باز کردو مچ دستمو گرفتو کشید

شایان: برو بر منو نگاه نکن بلند شو

دستمو گرفته بودو میکشید تقریبا میدویید چند بار تو راه خوردم زمین ولی توجهی نکرد

-اییییی ولم کن وحشی

شایان: دهنتو ببند که هنوز وحشی نشدم وگرنه وحشی بودنو نشونت میدم

خب پس خداروشکر الان اروم بود!!

درو باز کردو رفتیم توی عمارت زن عمو توی سالن رکی مبل سلطنتیش نشسته بدو و خاتونم جلوش بودو داشت سر خاتون دادو بیداد میکرد که با اومدن ما هردوشون با تعجب و خاتون با تعجبو خوشحالی نگام میکرد

زن عمو: ش...شایان اینجا چه خبره هان؟؟؟ این دختره اینجا چیکار میکنه تو خونه من؟؟؟

شایان: مامان الکی دادنزن حوصله ندارم دوما اینجا خونه منه پس دخالت نکن ..ماهرخم زنه منه همینجا میمونه...

با دادو بیداداشون همه خدمه ها جمع شده بودن توی سالن و با کعجب به ما نگاه میکردن

شایان: نشنیدیم فهمیدین؟؟

شایان: شایان من نمیفهمم مگه این دختره توی شهر ازدواج نکرده بود با دکتر؟؟؟

-ازدواج کرده ولی با من حالا هم سوالی پرسیده نشه تو زندگی من دخالت نکنین...

خاتون اومد سمتم که بغلم کنه که همزمان شایان دستمو کشیدو برد بالا قلبم تند میزد از ترس نمیدونستم قراره چی بشه

در اتاقمو باز کردو منو هل داد وسط اتاق و خودش درو قفل کردو اومد تو کلیدو گذاشت تو جیبش میومد نزدیکو منم عقب میرفتم چسبیدم به دیوارو اونم دوتا دستاشو گذاشته بود کنارم سرشو آورد کنار گوشمو با ترسناک ترین حالت ممکن حرف میزد

شایان: ماهرخ ..چند بار دیگه صیغه شدی هااا؟؟؟ چه غلطي داشتی میکردی؟؟؟چند روز خونه اون مرتیکه فرهاد چه ...میخوردی؟؟؟؟

با ترسو تعجب نگاش میکردم انقدر فشار عصبانیت روش بود که میترسیدم الان سخته کنه

کمر بندشو داشت باز میکرد از فکری که تو ذهنم بود مخم سوت کشید ولی کمر بندشو کامل درآورد ..از زیر دستش دراومدمو رفتم اونورتخت وایسامم

با کمر بند رو دستش ضرب گرفته بودو میومد سمت -تورو خدا شایان بزار توضیح بدم ما فقط بخاطر حرف مردم...

شایان: خفه شو

اومد سمتمو زد به پهلوم با کمر بند افتادم روی زمین آگه ایندفعه به چشمم میخورد مطمئن بودم کور میشدم...

فقط جلوی صورتمو گرفته بودم ضربه های پشت سرهم به پام زدو بعد کمر بندو انداخت گوشه اتاق خودشم روی تخت نشستو با دوتا دستش سرشو گرفته بود

شایان: ماهرخ دیگه نمیزارم بری فقط میخوام بدونی که تا آخر عمرت همینجا کار میکنی و بعدم مثل سگ جون میدی

بعد بلند شدو از اتاق رفت بیرون... منم همون گوشه نشستمو سرمو گذاشتم روی پام بی صدا اشک میریختم..

در باز شد با ترس سرمو اوردم بالا که با دیدن ماهرخ خیالم راحت شدو نفس اسوده ای کشیدم با دیدن من که گوشه تخت افتاده بودم زد تو صورتشو اومد بلندم کردو گذاشت روی تخت

خاتون: وای بمیرم برات دختر. این همه مدت کجا بودی عزیزم.. الهی بمیرم برات کل بدنت کی بوده

-خوبم خاتون نمیخواد نگران باشی برو بیرون لطفا میخوام تنها باشم..

خاتون با ناراحتی بلندشدو رفت بیرون. صورتمو گذاشتم روبالشتو هق هقمو خفه کردم..

چند هفته از اومدن من به عمارت میگذشت تو این چند روز فقط تو اتاقم وقتو سپری میکردم چون وقتی شایان نبود منو ازار میداد با حرفا و کاراش تو این چندروز فقط تنها همدم خاتون شده بود و شایانم کاری بامن نداشت...

یادروزی که فراموشی نداشتم میفتیم از رفتاری خودم خجالت میکشتم تو اون یه مدت انگار واقعا عاشقش بودم. رفتارم عجیب بود....

دیگه نمیتونستم تحمل کنم باید هرچه زودتر از این جا میرفتم باید یه کاری میکردم که شایان بزار از اینجا برم.. هرچه زودتر باید باهاش صحبت میکردم

(شایان)

وارد عمارت شدم که به اصطلاح مادرم توی سالن با عمه، مامان پارمیدا نشسته بود و گرم صحبت بودن پارمیداهم ساکت بینشون نشسته بود! عجیب بود!!

-سلام

پارمیدا با دیدن من اومد سمتمو منو توی بغلش گرفت.. مجبور بودم هرکاریو انجام بدم تا نقشو به کار ببرم میخوامستم هر سه شونو بدبخت کنم مخصوصا نامادریمو.. اون مالو اموالی که بابا به نامش زد ولی نمیدونست که بخاطر پول وارد زندگی ما شده تازه با عمه هم دست به یکی کرده.

به زودی میتونستم مالو اموالو پس بگیرم اون شرکتی که عمه با پول ما برپا کرده کاری میکنم برشکست شه نیازی به اون پول ندارم ولی کمی از کینه و نفرتم ازشون کم میشه...



با بی حوصلگی پارمیدارو که به من چسبیده بودو کنار زدم و با گفتن این که حوصله ندارم به اتاقم رفتم...

لباسامو در اوردمو رفتم سمت کمد تیشرت طوسی رنگمو دراوردم که تنم کنم که همزمان در باز شد با تعجب به ماهرخ نگاه کردم برای اولین بار تو این مدت بود که از اتاق بیرون اومده بود...

بدون در زدن وارد شده بودو برو بر همدیگرو نگاه میکردیم...

-در زدن بلد نیستی؟؟؟ دید زدنتم تموم نشد؟؟؟

ماهرخ: اممم... ببخشید.. راستش میخواستم باهات حرف بزنم

سرشو پایین نگه داشته بود

-وقتی باهام حرف میزنی منو نگاه کن

ماهرخ: میشه.. لباستو بپوشی؟

پس مشکلش این بود

لباسمو سریع تنم کردم اونم درو بستو اومد نشست روی مبل توی اتاق رفتم نزدیکش نشستم

-خب سریع کارتو بگو

ماهرخ: ببین راستش تو که دیگه با من کاری نداری تمام عقده هاتو سرم خالی کردی لطفا بزار برم به زندگیم برسم.. خسته شدم

-بس کن ماهرخ... چند بار بگم تو هیچ جا نمیری

بازم داشت اشک میریخت خیلی ضعیف شده بود بلند شدو اشکاشو با دست پاک میکرد

رفتم روبروش و ایسادم زل زدم تو چشمات سرشو انداخت پایین

-این اشکارو از کجا میاری ماهرخ؟؟

دستمو گذاشتم زیر چونشو سرشو بلند کردم زل زد تو چشمام

چشمات یه رنگ خاصی بود ادمو مسخ میکرد نمیتونستم از اون چشمات دل بکنم.. شدنی نبود..

صورت خود به خود رفت جلو و لبمو گذاشتم روی لبش با شوک منو نگاه میکرد ولی من فقط به

لذت بخش ترین طعم دنیا فکر میکردم لبامو اروم روی لباش حرکت میدادم و اونم شوکه شده بود

یدفع ولش کردم اونم اول شوکه و بعد سریع از اتاق رفت بیرون لحظه اخر صورتشو دیدم که

لباش از خجالت قرمز شده بود!!!

خودمم نمیدونم چرا اینکارو کردم... سردرگم

خودمو انداختم روی تخت ولی هرکاری کردم خوابم نبردو فکرو ذهنم شده بود ماهرخ!

از اتاق شایان زدم بیرون.. فقط میخواستم خودمو به اتاق برسونم از خجالتو حرصو عصبانیت گرفته بودم و داغ کرده بودم چرا همچین کاریوکرد؟ نمیزارم منو بازیچه خودش کنه من عروسک اون نیستم که بزارم هر غلطی خواست بکنه

انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی خوردم به ماهرخو سینی چای ریخت روش

-ای وای ..ب..ببخشید حواسم نبود

خاتون: وای ماهرخ چرا رنگوروت پریده چی شده مادر؟ باز ارباب زدنت؟؟

کاش میزد حداقل من به زدناش بیشتر عادت دارم!

-آ..اره ولی مهم نیست تقصیر خودم بود بدون اجازه وارد اتاقش شدم

خاتون: اره مادر زیاد دورو برش نباش این روزا خیلی عصبی شده دلیلشم نمیدونم!!..

اون که همیشه عصبیه

-باشه مواظبم.. من برم کار دارم

رفتم تو اتاقو درو بستمو پشت در سرخوردم ..نشسته زمین هنوزم تو شوک ب\*وسه اش موندم..

از فکر خودم واقعا خجالت کشیدم نمیدونم این مزخرفات از کجا میومد تو ذهنم ...طعم لباش برام آشنا بود چون قبل از این که حافظم برگرده چشیده بودمش ولی الان خیلی با احساس بود..

از تفکرات دخترونه خودم خندم گرفت سعی کردم افکارمو پس بزنامو رفتم دراز کشیدم روی تخت ..توی این چندروزی که اینجا بودم پارمیداهم بود از اون بعیده که همیشه اینجا باشه ولی الان فکر نمیکنم دوست داشته باشه از اینجا بره ..عجیبه خیلی کنس!!

رفتار شایان باهاش بهتر شده بود نمیدونم چرا ولی از این که بهتر شده بود یه حسادتی درونم ایجاد شده بود!!دلیلش برام گنگه اخه به من ربطی نداره اصلا دختر عمشه هرچور که میخواد باهاش برخورد کنه!!

-دختر پاشو ..چقدر میخوابی بلند شو ارباب کارت داره باید بری اتاقش ببینی چیکارت داره فقط خداکنه کاری نکرده باشی که باز بخوای کتک بخوری

با صدای خاتون که بالاسرم پشت سرهم حرف میزدو اجازه نمیداد بفهمم چی میگه از خواب بیدار شدم اعصابم داغون شده بود اول صبحیو حوصله نداشتم متکارو برداشتمو گذاشتم روسرم تا غرغرای خاتونو نشنوم..

با عصبانیت اومدم سمتو متکارو پرت کرد اونور

خاتون: بلند شو دختر ابی به دستو صورتت بزن برو بین ارباب چیکار داره انقدر تنبل نبودی که

-خاتون ..جان مادرت بزار بخوابم خسته ام دیشب انقدر فکرو خیال کردم نتونستم بخوابم خاتون: فکرو خیال چی مادر؟؟

-به ب\*وسش

-چي؟

با دادي که زد فهميدم واقعا چي گفتم از حواس پر تي خودم يه دونه زدم تو دهنم!!

-هيچي خاتون ..ديشب خواب ديدم

خاتون:حتما شاهزاده سوار بر اسبتو ديدي!!!

خميازه بلندي کشيدم

-اره ..اره

باز با بي حالي افتادم روي تخت

-برو به ارباب بگو حوصله ندارم

خاتون:وا !!!يني چي برم بهش بگم حوصله نداري،، بيداد بکشتت؟؟

تو خواب و بيداري بودم ..خاتونم هي گير ميداد

-هيچ غلطي نميکنه ..مگه من ازش ميترسم برو بگو!

با خيال راحت چشمامو بستمو خواب به چشمام اومد حس پرواز تو روياها بهم دست داده بود  
...خاتونم که رفت بيرون ...داشتم توي روياهام پرواز ميکردم که باز در باز شد حوصله نداشتم

چشمامو باز کنم ببينم کيه حتما باز خاتون اومده گير بده ديگه!!

با خس نفساي کسي کنار گوشم قلقلکم گرفت تو خواب لبخند زدم

-نکن خاتون ...شيطون شدي به اکبر اقا ميگم نياد خواستگاريता...

باز سرشو آورد جلوو کنار گوشم نفس کشيد خندم گرفته بود شديدا..

که با احساس چيز نرمو مرطوبي روي گونم چشمام چارتا شد يني خاتونه!!!

چشمامو باز کردم که با چشماي درشت مشکي شايان روبه روشدم ..هيني کشيدم و نشستم روي  
تخت اونم رفت عقب تر..

-ش..شما اينجا چيکار ميکنيد؟؟

شايان:کارت داشتم نيومدي

-امم..داشتم ميومدم

شايان:اره ..ميدونم..

چه حرفي بود من زدم ...حتما توي خواب داشتم ميرفتم!!

شایان: اومده بودم برای اینکه چیزی بهت بگم ..البته تو بادم میومدی اتاقم ولی ایندفعرو فاکتور میگیرم!!

-ببخشید

شایان: از امروز باید کاراتو شروع کنی همون کارایی که قبلا میکردی! اینی کارای منو..تو میشی خدمتکار شخصی من!

باز دستوراتشو آورد دادناش شروع شد

شایان: البته برای تجدید خاطره هم اومدم بعد زل زده بود به لبام

از خجالتو حرص سرمو انداختم پایین خیلی پرو بود!!

(شایان)

صبح با صدای ماهرخ از خواب بیدار شدم با اخم نگاهش کردم!! این اینجا توی اتاق من چیکار میکرد

-تو اینجا چیکار میکنی؟؟

ماهرخ: ارباب بیدارتون کردم که صبحونه بخورید

-تو چرا؟؟

ماهرخ: امم.. راستش ..خودتون گفتید که خدمتکار شخصیتون بشم دیگه

-اهان ...اره ولی برو بیرون خوابم میاد

ماهرخ: ارباب صبحونه اوردم براتون اینجوری که همیشه من کلی کار دارم باید بلندشید!

-باید!! بایدی در کار نیست برو بیرون..

با حرص داشت بهم نگاه میکرد وقتی حرص میخورد صورتش قرمز میشد و انگار از خجالت لپاش گل انداخته

اومد جلو و سینی که صبحونه توش بودو کوبید روی میز که چابیش ریخت تو سینی

-||| چه خبرته؟؟

اصلا نفهمید من چی میگم هی برای خودش غر میزد

ماهرخ: فقط حرف ،حرفه خودشه فکر نمیکنه که ما هزار تا کار داریم البته کارای شخصی که نیست کارای خودشه ای بابا بعد این خاتون میگه باهاش دهن به دهن نزاز

-حالا همیشه دهن به دهن بزاری؟؟؟

برگشت سمت من که بفهمه چی گفتم منم نمیتونستم نگاهمو از لباش بردارم!!

-میگم بیا دهن به دهن بزاریم یه تجدید خاطره ایم میشه  
وقتی فهمید منظورم چیه دستاشو از حرص مشت کرده بود  
ماهرخ: و.. واقعا که..

سینیو برداشت که از اتاق بره بیرون

-کجا؟! صبحونمو کجا میزاری

برگشتو سینیو گذاشت رومیزو سریع جیم شد!! فکر نمیکردم انقدر خجالتی باشه!

بلند شدمو دستو صورتمو شستمو نشستم صبحونمو خوردمو حاضرشدم امروز توی شهر کلی کار  
داشتم..

(ماهرخ)

حرارت بدنم بالا رفته بود واقعا که خیلی اخلاقش عوض شده بود البته من اینو بیشتر دوست داشتم  
مهربون شده بود! انگار واقعا دوستش دارم

نه این حس دوست داشتن نیست ینی من نمیخوام که باشه اون از من متنفره چرا باید دوستش  
داشته باشم ولی نمیتونم از فکرش بیام بیرون خدا یا کمک کن..

از اتاق زدم بیرون که همزمان شایانو دیدم که با اون کت و شلوار مشکی که خیلی به تنش میومدو  
ابهتشو زیاد کرده بود از پله ها میومد پایین محوش شده بودم اصلا حالیم نبود که سه ساعته دارم  
بهش زل میزنم که یدفعه دیدم جلوم وایساده

شایان: من خوردنی نیستم!! سرشو آورد جلو تر

شایان: اما فکر کنم تو خوردنی تر باشی

گونه هام فکر کنم سرخ شده بود

سرشو برد کنار گوشم که قلقلکم گرفتو خندم گرفت

شایان: خجالت میکشی خوردنی ترم میشی

-اممم... من باید برم کار دارم

از بغلش رد شدمو رفتم و رفتم توی اسپرزهونه و دیگه پشت سرمو نگاه نکردم خیلی هول شده  
بودم

اکرم یکی از خدمه های جدید که تقریبا هم سن و سالای خودم بود تا منو دید با تعجب نگام کرد

اکرم: حالت خوبه ماهرخ

-آ..اره

اکرم: فکر کنم تب داری خیلی قرمز شدی

-نه خوبم

اکرم: باشه... آگه کاري نداري بيا کمک ما امشب خانواده عمه اقا میان اینجا

-براي چي؟؟

اکرم: نمیدونم ولي کاش پارمیدا نیاد.. دختره نجسب پروو از دملغ فیل افتاده انگار

-اکرم.. بسه انقدر پشت سر اون بیچاره حرف نزن

اکرم: وای دختر این همه اذیتت کرده باز طرفداریشو میکنی

-برام مهم نیست... چه کاري باید انجام بدم؟؟

اکرم: یه ذره گردگیری کن سالنو

-باشه

سطل کفو دستمال برداشتمو رفتم سالن!.

حدود سه ساعت بعد کل خونه تمیز شده بود برای ورود مهمانان ارجمندو پروو و شیاطین مخصوصا اون پارمیدای نجسب

رفتم توي اشپزخونه وای به به چه بویی بوي غذا توي مشامم بود از گشنگی داشتم چون میدادم

رفتم توي اشپزخونه خاتون داشت خورشتو میچشید و حواسش بهم نبود

-سلام بر خاتون خودم

خاتون: دختر خدا بگم چیکارت نکنه این چه کاریه زهر ترک شدم

-ای خاتون.... به به چه بوي خوبی من گشمنه چطوره من غذا بخورم اصغر اقا هم شمارو هووم چه خوشمزه!!

با دست زد به صورتشو از خجالت قرمز شده بود

خاتون: خاک به سرم این حرفا چیه میزنی... تو که اینجوري نبودي مادر

-رسم روزگاره دیگه ای خدا راستی خاتون جونم میدونی غذاها چي میگن به من؟؟

خاتون: دیوونه شدي! حالا چي میگه مادر

-میگه چه خانوم خوشگلي پیر بالا برسونمت منم میگه جوووون بخورمت جیگر

خاتون: ای وای ماهرخ فراموشی کاش نمیگرفتی بی تربیت شدي.. چند روز دیگه خواستگار برات میاد با این طرز حرف زدنت هیچکس نمیگرتتا

-خاتون جونم غصه نخور چیزی که زیاد شوهر.. همینجوري تو روستا ریخته ولي منم که بهشون محل نمیدم!

خاتون: کم حرف بزن دختر حالا این حرفا رو ول کن بیحیا... یه غذایی پختم انگششتاتم بخوری  
.. غذایی مورد علاقه اربابه

-کارد بخوره به اون شیکمش... شیکموی خیکی هر چی میخوره چاق نمیشه این ارباب.. مگه نه  
خاتون؟؟؟

خاتون هی ابروهاشو میداد بالا

-ابرو میندازی بالا بالا میدونم سرت شلوغه حالا

خاتون: امممم.. سلام ارباب.. من دیگه برم کار دارم

ارباب!!

جوری برگشتم که گردنم رگ به رگ شد با ترس به شایان نگاه میکردم

شایان دست به سینه توی چارچوب در وایساده بود درو بست و اومد جلو

-منم باید برم کار دارم

سرمو انداختم پایینو اروم از بغلش اومدم درو باز کنم برم بیرون که منو چسبوند به درو خودش  
چسبید به من

شایان: چطوره بعد از این که اصغر خاتونو خورد منم تورو بخورم

-هان...؟؟

شایان دستی روی لبم کشید.

شایان: چطوره طعمشو دوباره بچشم

هل شده بودمو نمیدونستم چی بلغور میکنم

-نه اصلا.. طعمش خوب نیست خیلی بده میدونی.. یینی... اممم

از هول کردن من خندش گرفته بود

شایان: نمیخواد سرخ و سفید شی خیلی خنگی ولی من خنگتم میپسندم

خاتون: دختر هنوز وایسادی بدو میوه بیار که مهمونا اومدن

-باشه خاتون حرص نخور پوستت چروک میشه بعد اصغر نمیگیرتتا

اومد دمپایشو پرت کنه سمتم که میوه هارو برداشتمو در رفتم.. عمه و پارمیداو زن عمو و شایان  
نشسته بودن.

شایان که ساکت نشسته بود با یه اخم کوچیک روی پیشونیش پارمیداهم کنارش نشسته بود عمو و  
زن عمو هم مخ همیدیگرو گاز میزدن!! (از بس که حرف میزدن)

رفتم جلو و میوه هارو تعارف کردم و عمه که با تعجب نگاه کرد  
 عمه: این دختره از کجا پیداش شد شایان  
 شایان: عمه جان اینجا خونه منه من ترجیح میدم کی باشه ،کی نباشه  
 پارمیدا: مامان خودتو ناراحت نکن وجودش برام مهم نیست  
 اصلا چرا باید برای این مهم باشه یا نباشه ؟ من موندم!!  
 شایان: هه خوبه که برات مهم نیست گفتم شاید اذیت بشی  
 پارمیدا: نه عزیزم چرا اذیت شم اینم داره کلفتیشو میکنه دیگه  
 از حرص دستمو مشت کرده بودم دوست داشتم ظرف میوه رو بکوبونم تو سرش دختره عوضی!  
 به شایان نگاه کردم که با ارامش بهم نگاه میکرد خوبه خود منم از نگاهش ارامش گرفتمو برام مهم  
 نبود دیگه اینا چی میگن!  
 زن عمو: خب عاقدو کی خبر کنیم ؟  
 عاقد!!! برای چی... عجیبه  
 شایان: اره من مشکلی ندارم هر چه زودتر بهتر  
 مونده بودم عاقد برای چی میخوان! بینی کی میخواد ازدواج کنه؟  
 عمه: ما از قبل گفتیم اکبر اقا بیاد یه خطبه عقد بخونه الان میرسه  
 همزمان مردی با یاالله گفتن وارد شد..  
 مرده: سلام ارباب .. تبریک میگم بهتون از چگپارمیدا خانوم بهتر پیدا نمیشه!!  
 چی!!! دیگه نمیشنیدم چی میگن سالونو ترک کردم رفتم تو اتاقم  
 رو تخت افتادمو سرمو کردم تو متکا تا صدای اشکام نره بیرون  
 خدایا این قسمت من بود؟ اخه چرا وقتی منو دوست نداره بازیم میده؟! حالا که عاشق همین مردی  
 شدم که روزوشیم ازش ترس داشتم .. خدایا من دوسش دارم!! این رسمشه؟  
 چرا اگه پارمیدارو دوس داشت از اول نگفت  
 چه توقعم هایی دارما بیاد به من بگه که چی من فقط به عنوان یه کلفتم که همه جوره ازش  
 استفاده میبرن! همین! من از اول عمرم بخاطر همین زاده شدم.  
 حتما قسمت و سرنوشت بدبختیه بهتر قوی باشم ... باید به خودم بقبولونم که شایان در حد من  
 نیست! منه بی کس و کارو چه به اون! خب شاید حق داره!!  
 بلند شدمو اشکامو پاک کردم یه ذره چشمام قرمز بود ولی خب زیادم معلوم نبود که گریه کردم!



(شایان)

بعد از این که مامان گفت خطبرو بخونن ماهرخ رفت توی اتاق!!!

ناراحتی از صورتش هویدا بود دوست داشتم خودم از این محیط خفقان اور دور شم ولی مجبور بودم میخواستم اموالی که از بابا بالا کشیدنو پس بگیرم

میدونستم ماهرخ چه حالی داره چون خودمم همین حالو داشتم میدونم حسی به من داره دوست داشتم کنارش بودمو ارومش میکردم ولی مجبور بودم این جا بشینمو با نقشه جلو برم!

ماهرخو دیدم که از پله ها پایین میومدو چشماش قرمز بود من این حالتشو میدونم!ینی گریه کرده وقتی گریه میکرد کمی از چشماش قرمز میشد! بدون نگاه کردن به کسی صاف رفت توی اشپزخونه

عمه و پامیداهم قرار شد برن شهر که بعضی از وسایلاشو پامیدا بیاره اینجا و زندگی کنه بعد از رفتن عاقد اونا هم رفتنو به اصطلاح مادرم رفت بالا....

رفتم توی اشپزخونه هیچ کس نبود فقط ماهرخ بود که سرشو روی میز گذاشته بودو نفهمید که من اونجام

رفتم کنارش نشستم که سرشو بالا آوردو با تعجب نگام کرد

-گریه کردی

ماهرخ:نه

صورتشو برگردوند اونور

چونشو گرفتمو برگردوندمش سمت خودم.

-به من نگاه کن

ماهرخ:اه بسه ولم کن از جون من چپی میخوام لعنتی هان؟

با تعجب نگاش کردم فکر نمیکردم انقدر عصبی بشه

به چشماش نگاه کردم که حالا اشک توش جمع شده بودو قرمز بود

-نریز این اشکارو عزیزم....

با تعجب نگام کرد خب خقم داشت زیادی داشتم رمانتیک میشدم!

-چشماتو درشت نکن انقدر که منو دیوونه میکنن همه چیو برات توضیح میدم البته الان نه

ب\*وسه ای سریع روی گونش زدم و رفتم از اشپزخونه بیرون در اخر دیدم که دستشو روی گونش گذاشته بودو متعجب بود!!!

بالاخره روز نامزدي شايان و پارميدا رسيد من داغون بودم خودمو زدم به مريضي و پايين نرفتم که چشمم به کسی که دوستش دارم و کسی که حالا داره همسرش ميشه نیوفته..

فکر میکردم ميشه که خودمو توي لباس سفيد با شايان ببينم ولي نشد سرنوشت من همينه حتما...  
صدای هممه و کل فاميل ميومد همه خوشحال بودن بجز من که خودمو توي اتاق حبس کرده بودم تا نبينمشون نمیتونستم پارميدارو کنارش ببينم... اصلا اگه پارميدارو دوست داشت چرا منو بازی داد چرا کاری کرد که فکر کنم اونم دوسم دارم يني تمام اين مدت خيال بافي میکردم براي خودم؟  
در باز شدو زن عمو اومد تو

زن عمو: دختر خودتو بهومريضي نزن که از زیر کار دربري پاشو من که میدونم چیزيت نيست  
-اممم.. بله فکر کنم حاله بهتره الان ميام پايين

زن عمو: هه برام مهم نبود بهتري يا نه بايد کارارو انجام میدادي از اين به بعد خدمتکار شخصي پارميدايي نه شايان! دوروبر شايان نبينمت که واي به حالت  
واقعا ديگه اين يکي در توانم نبود!!

-ولي ارباب گفتن من خدمتکار شخصي خودشونم

اومد جلوو چونمو توي دستش گرفت و با اون چشمايي که موزي گري توش معلوم بود گفت: يه بار ديگه تکرار کن

-اصلا ما به خود ارباب ميگيم.. بهتره نظر اونم بپرسيم چطوره؟؟

نميدونستم دقيقا از كي تا حالا انقدر پرو شدم که جواب همرو میدم! ولي اينجوري بهتر بود

زن عمو: دختره چشم سفيد حالا رو حرف من حرف ميزني؟ حرف من حرف شايانم هست پس اگه جونتو دوس داري از حرفام سرپيچي نکن که عواقب بدی در پيش داري  
فهميدي؟

سري تکون دادم براش

زن عمو: با تو ام... براي من سرتکون نده مگه لالي؟؟

با بي حوصلگي چشمي گفتم.. البته اينجوري بهتر شد يه بلایي سر اين دختره ميارم که با ترسو لرز اسممو بيره... البته هر موقع اذيتم کرد! من که مردم ازاري ندارم که!!

نشستم تا وقتي که مراسم تموم شد رفتم پايين که همه فاميلاي اشنا نشسته بودن

زن عمو تا منو ديد صدام کرد که توي سالن بمونم حرف مهمي داره

زن عمو: شايان از تصميم من خبر داري؟

شايان: نه مامان

زن عمو: از این به بعد این دختره میشه خدمتکار پارمیدا

شایان: باشه من مشکلی ندارم

چی /؟؟؟ از حرص دوست داشتم سرمو بکوبونم تو دیوار ولی اشکال نداره یه بلایی سر پارمیدا خانوم بیارم که از موندنش توی عمارت پشیمون بشه

سرم پایین بودو داشتم فکر میکردم که با ندای زن عمو که گفت میتونی بری سرمو اوردم بالا که با چشمک نامحسوس شایان مواجه شدم

اینم دیوانه شده!!

بعد از ناهار همه رفتن توی اتاق که شایان فقط توی سالن نشسته بود

منم اومدم برم بالا که گفت بیا اتاقم کارت دارم خودش رفتو منو دنبالش راه افتادم

شایان: درو ببند

درو بستمو روی مبل نشستم اونم روبروم نشست

شایان: قضیه مهمیو میخوام بهت بگم

-باشه

شایان: اهل تو حاشیه رفتن نیستم فقط میخوام بگم که مامان مادر واقعی من نیست نامادریمه و پارمیدادو عمه هم میخوان ثروت منو بالابکشن ولی براشون نقشه دارمو میخوام اون خونه ای که از بابا گرفتمو ازشون بگیرم و شرکتشونو برشکست کنم... یعنی شرکت اونا الان دو میلیارد به ما بدهکاره و در حال برشکست شدنه و این که وکیل کارارو داره انجام میده بعد همینجوری نقشم جلو میره توهم بهت اجازه میدم هر بلایی خواستی سر پارمیدا بیاری و خودش خندید

دهم باز مونده بود ینی واقعا همه اینا نقشس و ازدواجش الکیه باورم نمیشد.. خوشحال بودم ولی نباید نشون میدادم که دارم روی ابرو پرواز میکنم...

شایان: دهنتو ببند دختر مگس توش میره

: ۱۱... باشه ولی به من نمیگفتی هم مهم نبود

شایان یه ابروشو برد بالا

شایان: واقعا!!! مطمئنی پس توی سالن که سه ساعت داشتی نقشه میکشیدی

-من؟ نه اصلا

شایان: باشه...

...همینجوری نشسته بودیمو همو نگاه میکردیم

شایان زل زده بود به چشمام تو حالو هوای خودش بود

شایان: چشمتا خیلی قشنگه میدونستی

منم باز لپام سرخ شده بود بلند شدم که برم دستگیره رو کشیدم پایین که دستمو از پشت گرفت منو چسبوند به در

شایان: برو بخواب

منم درو باز کردم و پریدم بیرون قلبم تند تند میزد طوری که صداشو خودم میشنیدم..

رفتم توی اتاق تا کسی منو با این قیافه نبینه...

روی تخت دراز کشیدم تا بخوابم ولی فکر شایان از ذهنم بیرون نمیرفت...

با صدای دادو گریه پارمیدا رفتم پایین همه خدمتکارا توی سالن جمع شده بودنو نگاه میکردن با تعجب که چجوری پارمیدا به پای شایان افتاده داره التماس میکنه شایان که با دیدن خدمتکارا که از فضولی جمع شده بودن اونجا دادی زد که فکر کنم همه خودشونو خیس کردن

شایان: برید گمشید سرکارتون.. اینجا چیکار میکنید...

همه رفتن و منم دوویدم توی اشپزخونه ولی صداشون میومد

پارمیدا: تورو خدا شایان چرا میخوای طلاقم بدی من که میدونم دوستم داری. آگه ندانستی چرا خواستی ازدواج کنیم چی شد؟ چرا اینجوری میکنی با من تورو خدا.. من عاشقتم

شایان: پارمیدا بس کن از تو و مسخره بازیات بدم میاد نقشتونم میدونم شرکتتونم بر شکست شده هه حتما بخاطر پولم عاشقم شدی هان

وای این شایان توی یه هفته اینارو بدبخت کرد ولی دلم برای پارمیدا میسوخت بالاخره منم دخترمو احساساتشو درک میکنم میدونم الان خیلی داغونه ولی خب از یه طرفم حقشه که این بلا سرش بیاد

شایان: انقدر الکی نقش بازی نکن از خونه من گمشو بیرون

پارمیدا: حداقل خونرو به ما برگردون حداقل به مادرت کمک کن اون مامانته

شایان: اون عوضی مامانم نیست برو بیرون...

پارمیدا بلند شدو با گریه رفت بیرون کاش حداقل بهش میگفتم صورتشو بشوره ریملاش تو صورتش پخش شده بودو از اون یه هیولا ساخته بود

با صدای پایبی که اومد برگشتم که دیدم شایان توی اشپزخونس

شایان: تو چرا اینجا وایسادی هان؟؟ گوش وایساده بودی؟؟ چند وقته باهات خوب تا کردم پرو شدی!! برو تو اتاقت

از ترسم رفتم توی اتاق اووف قلبم تند تند میزد این چه وعضشه / تعادل روحی و روانی نداره البته بهش حق میدم عصبانیه!

با حس نوازش موهام چشمامو باز کردم .. دستاشو لابه لاي موهام حرکت میداد چشمام با دیدن ساعت گرد شد ساعت سه صبح بود شایان اینجا چیکار میکرد ؟

-شا...ینی ارباب اینجا چیکار میکنید

شایان: ماهرخ ...ظهر عصبی بودم سرت داد زدم میخواستم ببینم ناراحتی یا نه ؟

یعنی نمیتونست به من یه ببخشید بگه اه اخه انقدر مغرور

-اممم...نه میدونم شما عصبانی بودید خیلی خوشحالم که همه چی درست شد..

شایان: مرسی ...بیدارت کردم بگیر بخواب ..راستی فردا شب باید تهران باشیم یه مهمونی بزرگ برای موفقیت شرکتتم برگزار کردم توهم همراهم میایی

-باشه

شایان: بخواب

چشمامو بستم با فکر این که از اتاق بیرون میره ولی صدایه پایی نشنیدم

شایان: بخواب ..من همینجا نشستم

چشمامو بستم با خیال این که بخوابم ولی نگاهشو روی خودم حس میکردم با کلافگی نشستم روی تخت

-اممم ...من خوابم میاد میشه برید ..بیرون؟

با شیطنت نوچی گفت

چشمام واقعا داشت بسته میشد

اومد نشست روی تختو منو هل دادروی تخت خودشم کنارم دراز کشید

رفتم سریع یه متر ازش دورتر که منو کشید توی بغلش سمت خودش وای خدا چه گیری افتادم نصف شبی!

دستاش دور کمرم پیچیده بود چشمامو بسته بودم نفساش به صورتم میخوردو مورمورم میشد چشمامو باز کردم که با دوتا چشم خندون مواجه شدم نفساش که به صورتم گردنم میخورد مورمورم میشد نقطه ضعفمو فهمید هی توی گوشم نفس میکشید

سرمو بردم عقبو با عصبانیت زل زدم بهش

-برید بیرون این کارتون اصلا درست نیست..

شایان: تو نگران نباش ..من خودم میدونم چی درسته..

ای خدا ...دستشو پیچیده بود دور کمرم که یک اینچم تکون نخورم سعی کردم بخوابم..

چون واقعا داشتم بیهوش میشدم

.....

(شایان)

اعصابم خورد شده بود که سرش داد زدم رفتم توی اتاقش تصمیم گرفتم یه جوری از دلش در بیارم دقیقا نمیدونستم از کی انقدر برام مهم شده ولی میدونم که نفسم به نفسش وصله بدون اون دیگه نمیشه...

توی اتاقش روی تخت خوابیده بود که با نوازشای من بیدار شد و با اون چشمای خوشرنگو درشتش با تعجب نگام میکرد

نتونستم ازش معذرت خواهی کنم غرور لعنتیم اجازه نمیداد برای این کار ولی بازم تونستم حرفمو نصفه نیمه بزنم!

تصمیم گرفتم بالاسرش بشینم تا بخوابه ولی هی وول میخوردو از نگاه های خیره من عصبی شده بود...دیگه نتونستم طاقت بیارم رفتمو کنارش دراز کشیدم بهترین حس دنیا بود دوست داشتم انقدر فشارش بدم توی بغلم تا یک روح در دو بدن بشیم...انقدر تکون خورد تا از من دور بشه که دستامو دور بدنش حلقه کردم که تکون نخورد و از تقلا کردن خسته شدو سعی کرد بخوابه و در عرض ده دقیقه بیهوش شد فکرکنم خیلی خسته بود به صورت نازش که توی خواب معصومو زیبا و خوردنی بود نگاه کردم

...شیرین ترین طعم دنیا بود شیرین تر از این دختر وجود نداشت چشماش یه ذره تکون خورد میترسیدم بیدار شد

سرمو بردم کنار گوشش

-ماهرخم خیلی دوستت دارم بلند شدم..... از تخت که لحظه اخر دیدم توی خواب لبخند زده بود هه حتما خواب خوبی دیده بود

لبخندی روی لبم اومدو زدم از اتاق بیرون!!

خاتون:ماهرخ...ای وای دختر از دست تو..ارباب توی ماشین منتظرته ها الان باز عصبانی میشه بیا برو

-وای خاتون غر نزن مگه نمیبینی دارم ارایش میکنم

خاتون:تو خودت مثل ماه میمونی ماهرخ

-ماهرخ برای این که زود حاضر شم انقدر منو خر فرض نکن که با تعریف کردنت سریع حاضر میشم..

خاتون:من حریف تو یکی نمیشم من رفتم که حوصله یکی به دو باتو رو ندارم

-باشه بابا

خاتون رفت بیرونو منم رفتم با خیال راحت سمت مانتوی بلند مشکی که خیلی توی تنم قشنگ و شیک بود

که يدفعه با داد شایان که اومده بود توی سالن یه متر پریدم هوا.

شایان: خاتون مگه به این دختره نگفتی بیاد هان؟ یه ساعته یه الف بچه منو الاف خودش کرده کجاس؟

خاتونم با تته پته جوابشو داد

اخ الان میاد بالا مانتومو هول هولکی تنم کرد که در باز شد

شایان: مگه به تو نگفته بودم تا ده دقیقه بعد پایین باش هان سه ساعته منو معطل خودت کردی؟؟؟؟

یه نگاه از سرتا پا بهم کرد که خندش گرفت

-چرا میخندی

نگاه کلی به خودم انداختم که دیدم وای کل دکمه های مانتو رو اشتباه بستم با حرص همرو باز کردم اه از دکمه بستن بدم میاد!!

با خیال راحت کارمو کردم و باهم رفتیم پاییین قرار بود بریم شهر برای همون جشنی که تدارک دیده

سوار ماشین شدیمو منم تمام توانمو جمع کردم که درو محکم ببندم که شیشه ها لرزید! تا اون باشه سر من داد نزنه

شایان: اگه میخوای اصلا ماشینو اتیش بزن

-نه.. مرسی همینطوری راحت ترم!!!

شایان: پرو

-شنیدما!

شایان: گفتم که بشنوی

....

بعد از چند ساعت تو راه بودن رسیدیم به یه باغ بزرگ که خیلی قشنگ بود انگار وارد بهشت شدی

شایان ماشینو پارک کردو دستمو گرفت توی دستای گرمش و رفتیم توی سالن یکی که میکروفون دستش بود گفت: به به صاحب مجلسم رسید بالاخره.. همه برگشتن سمتونو اومدن جلو و با همه سلام علیک کردیم شایان رفت پیش دوستاشو من با طنز نامزد یکی از دوستای شایان که اسمش مهرداد بود رفتیم بالا که لباسمو عوض کنم

یه لباس ماکسی بلند که تا کمر تنگ بود و کمرش یه کمر بند قرمز مشکی میخورد از کمر به بعد بلند بود و پشت کمرم کمی باز بود لباس توی تنم فوق العاده بود

توی اینه خودم نگاه میکردم که طنز سوتی کشید!!

طنز: وای دختر تو فوق العاده ای شایان محاله تورو ول کنه

یه لحظه دلم از این حرفش گرفت! آگه این طور نباشه که طنز میگه من حتما میمیریم.. فهمیدم که واقعا عاشقشتم

با دستی که جلوی صورتم تکون میخورد از فکر اوادم بیرون

طنز: دختر تو هپروتیا

-نه بابا داشتم فکر میکردم

طنز: به چی

-هیچی مهم نیست... به نظرت خوبم؟؟

طنز با شوق شروع کرد حرف زدن

طنز: وای اره داداش شایانم چی بکشه از دست تو... من که میگم سخته میکنه خدایی نکرده وای خیلی خوشگلی دختر کاش منم پسر بودم اونوقت خودم میگرفتمت

-ای ولی من که حاضر به ازدواج با تو نبودم

طنز: اونوقت چرا؟

-اممم... چون من شایانو با کل دنیا عوض نمیکنم

با صدای شایان که سرشو از لای در کرده بود تو سخته کردم!!

شایان: به به به ماهرخ خانوم چیزای جدید میشنوم بعدشم طنز انقدر این خانوم مارو اذیت نکن خیلی هیژیا باید به مهرداد بگم

طنز: آخه داداش تورو خدا نگاه کن چی تور کردی چه جیگره

شایان اومد تو و لپمو محکم ب\*وسید... روی ابرا پرواز میکردم ولی کاش واقعی بود!

طنز: ای من اینجایا... چشمو گوش منو میخواید باز کنید

شایان: تو که لازم به چشم و گوش باز کردن نداری

طنز: خیلی پرویی تا چشمت به ماهرخ خورد منو یادت رفت اصلا من رفتم

از اتاق رفت بیرونو شایان دستشو گذاشت پشت کمرم که باهم بریم بیرون ولی با لمس کمرم دستشو برداشت و با عصبانیت زل زد تو چشمام



وا چي شد؟

شایان: این چه لباسیه که پوشیدی هان کمرت از پشت معلومه

-ای بابا ..خب موهامو میندازم روش دیگه

شایان: لازم نکرده شالتو میندازی روی کمرت

-شایان... اذیت نکن اینجوری لباسم معلوم نمیشه و خیلی بد میشه

شایان: به درک ... همین که گفتم ..وگرنه پایین نمیای

-شا..

شایان: همین که گفتم

ناچار شال حریرمو برداشتمو انداختمو رفتیم پایین سمت جمع!!

که سامیار اومد طرف شایان

سامیار: سلام ماهرخ خانوم خوبید؟

-سلام ممنون

سامیار: داداش شایان میشه توی این مراسم از سارا دوس دخترم خواستگاری کنم البته ببخشید

که دارم از مراسم سو؟ استفاده میکنم

شایان: نه این چه حرفیه ....باشه داداش

سامیار: مرسی

چند دقیقه بعد با دی جی صحبت کردو اونم یه اهنگ عاشقانه گذاشتو سامیار به سارا درخواست

رقص داد هماهنگ کرد کسی توی پیست رقص نیاد

با تموم شدن اهنگ جلوی سارا زانو زدو حلقه ای رو درآورد جلوش گرفت!!! سامیار: سارا عزیزم با

من ازدواج میکنی

ساراهم که از خوشحالی هنگ کرده بود جیغی کشید و پرید بغل سامیار ...خیلی بهم میان! زوج

خوشبختی میشن...

(شایان)

چه خواستگاری خوبی بود داشتم منم دنبال فرصت میگشتم میخواستم غرورمو کنار بزارمو از

ماهرخ خواستگاری کنم ولی اینجا نه!!!

میخواستم سورپرایزش کنم میدونستم اونم منو دوست داره و از این لحاظ خیالم راحت بود!!!!!!..

بعد از این که جشن تموم شد و باغ خالی شد ماهرخ با خستگی اومد سمتم

ماهرخ: وای شایان خسته ام میریم هتل یا همینجا میمونیم؟؟

-همینجا میمونیم

با خستگی از پله ها رفت بالا و منم روی مبل افتادم از خستگی بیهوش شدم!!!

(شایان)

-بدو دیگه ماهرخ... رستوران جا رزرو کردم از گشنگی مریدم

ماهرخ: ایا همین الان کلی چیز میز خوردی

-با من یکی به دو نکن من گشمنه

ماهرخ: باشه.. مانتو مو بپوشم... اومدم

سه ساعت و ایسادم تا خانوم تشریف فرما شد همینجوری بهش خیره بودم و اصلا حواسم نبود که دارم دختر مردمو دید میزنم!!! البته دختر مردم چیه؟ از الان ماهرخ ماله منه

تو مانتوی کرم بلندش با شال مشکی و شلوار مشکی که پوشیده بود اندام کشیده و هیکلش به خوبی نمایان میشد اصلا از این وضع راضی نبودم...

ماهرخ: بریم دیگه

-نخیر میری مانتوتو عوض میکنی بعد میریم

ماهرخ: ایا مگه چشمه؟

-ماهرخ اصلا حوصله ندارم همین که گفتم

با ناراحتی رفت بالا خوشم میاد که حرف گوش کنه و گرنه تا آخر عمرم باید با کتک مجبورش میکردم! والا!!!

بعد از ده دقیقه با یه مانتوی دیگه اومد خب خداروشکر این بهتر بود

سوارشد و منم سوارشدم ظبطو روشن کردم و اهنگ مورد علاقمو گذاشتم

قصه عشقی که میگن عشق لیلای مجنونه/

بایه روایت دیگه لیلی جای مجنونه/

مجنون سر عقل اومده شده اقایی این خونه/

تعصبو یه دندگیش کرده لیلیو دیوونه/

این اهنگو فکر کنم برای منو ماهرخ خونده بودن!!

یه نگاه بهش کردم که سرشو به پنجره تکیه داده بودو توی حالو هوای خودش بود

دستشو گذاشتم روی فرمون زیر دستم با تعجب نگام کردو خواست دستشو عقب بکشه که نذاشتم...

دستاي کوچیک و گرمش به ادم حس آرامش میداد با انگشتاي کشیدش ور میرفتم دوست نداشتم یه ذره هم ازش دل بکنم

برگشتم یه نگاه بهش کردم معلوم بود که کلي خجالت کشیده چون لپاش گل انداخته بودو کلي خنده دار شده بود

لپشو کشیدم که با غیض برگشت طرفم

ماهرخ: ااااا دردم اومد... چیکار به لپ من داري؟؟

-ماله خودمه تو چیکار داري؟؟

با تعجب نگام کرد .. اخ اخه این چي بود که گفتم!! اصلا خيلي تغيير کردم که دارم غرورمو جلوي يه دختر له میکنم ولي اون هر دختری نیست اون ماهرخ من بود که از نجابتو زیبایی چیزی کم نداشت و واقعا عاشقش شدم!! خیالم راحت که اونم عاشقمه اینو از نگاهش حس میکنم ولي بخاطر کارایی که در حقش کردم شرمنده میشم و به سرم میزنه که بزارم ازادانه براي خودش زندگي کنه ولي فکر این که ماهرخ ماله کسه دیگه اي باشه عذابم میده و کلا از فکرم صرف نظر میکنم!!

یه سورپرایز برایش داشتم امشب قرار بود ازش خواستگاري کنم!

جلوي رستوران نگه داشتمو ماشینو پارک کردم و پیاده شدیم

رفتم جلو دست ماهرخو گرفتمو رفتیم توي رستوران

با ورود ما ماهرخ با تعجب منو نگاه کرد

ماهرخ: شایان .. چرا کسی اینجا نیست

-اینجارو فقط براي خودمون رزرو کردم عزیزم

با گفتن عزیزم من چشمای خوشرنگش برق زدو خوشحال شد

ماهرخ: اممم... لازم به این کار نبود .. ممنون بریم بشینیم

رفتیم سر یه میز نشستیم و گارسون اومد غذا رو سفارش دادیم

هردومون ساکت نشسته بودیم و من به ماهرخ نگاه میکردم تازه که به صورتش دقت کردم فهمیدم با اون ارایش کم و ملیح خيلي زیباس مثل فرشته ها میمونه زیر نگاه من داشت ذوب میشد از خجالت و لپاش گل انداخته بود

-بهتر نیست بجای غذا یه دختر قرمز خجالت کشیدرو بخورم؟؟؟

با حرف من سرشو آورد بالا و تا فهمید چي گفتم باز خجالت کشید و قرمز تر شد که خندم شدت گرفت

ماهرخ: ااااا شایان خيلي بي ادبي

-اشکال نداره عزیزم دیگه باید عادت کنی ... با تعجب نگام کرد

-ماهرخ اوردمت اینجا که باهات مشورت کنم

ماهرخ: خب باشه ... منم بهت مشاوره میدم!!!!!!

-میخوام ازدواج کنم...

دیدن ناراحتیش برام عذاب اور بود بغض کرده بود نمیدونستم اینجوری میشه ولی خب باید بدفعه ای سوپرایزش میکردم

ماهرخ: اا ..ب...به سلا..متی

-ماهرخ نمیدونی اون دختر چقدر زیباست ...یه فرشتس که نمیتونم ازش دل بکنم ...گرفتارش شدم ...میخوام کمک کنی

....

(ماهرخ)

خدایا چی میشنوم بعد از این همه سختی باید کسی که عاشقانه دوشش دارم قلبش ماله یکی دیگه باشه سعی میکردم خونسردیمو حفظ کنم ولی فقط سعی میکردم !! از بغض نفس نفس میزدم تا راه گلوم باز شه

-چه ..ک..کمکی از دستم برمیاد

شایان: میخوام بهش بگی ..ینی باهاش صحبت کنی که باهام ازدواج کنه...اخه میدونی مثل ماهی میمونه میخوام سریع ماله من بشه میترسم از دستم لیز بخوره!!!

چقدر برام سخت بود که نشستم جلوشو اون از زیبایی و وجنات یه دختر دیگه تعریف میکنه اخه مگه من چی کم دارم ..شنیدم هر عاشقی دوست داره عشقش خوشبخت بشه منم براش ارزو میکنم با این که دیگه مرد من نیست!

(شایان)

مونده بودم چجوری بهش بگم که اون دختری که ازش حرف میزنم خودشه تصمیم گرفتم دلو بزنم به دریا و حرف دلمو بهش بزنم نمیدونستم از کجا شروع کنم امم بهتره بگم

من خیلی دوست دارم یا عاشقتم ماهرخ یا مثلا بگم میخوام فقط ماله من باشی یا بهتره بگم یا ماله من میشی یا هیچ کس اونوقت بشقابو میکوبونه تو صورتم میگه این چه طرز ابراز علاقت بعد منم مجبورم کلی من بکشم از اونجایی که اهل منت کشی نیستم تا آخر عمر در فراق یار دق میکنم و میمیرم !! اه این فکر چیه که میکنم به ماهرخ نگاه کردم که دیدم رنگ به روش نمونده و خیلی خودشو داشت تحمل میکرد

-ماهرخ ماله من میشی؟؟

جوري سرشو آورد بالاو نگام کرد که گردنش رگ به رگ شد

ماهرخ: چي؟؟؟

-حرفمو يه بار تکرار میکنم ..بامن ازدواج میکني

ماهرخ: چي...ي...اممم..نه..نه هول شده بود حسابي و معلوم نبود چي ميگه

ماهرخ: نه

-چي؟؟؟؟چرا؟؟؟میدونستم میخواد بازي در بياره ولي حوصله اين بچه بازياشو نداشتم ماهرخ: من يکي ديگرو دوست دارم

با اين حرفش سريع از جام بلند شدم

-چي.....؟؟؟؟تو غلط میکني يکي ديگرو دوست داري پدر اون کسيو که دوست داريو درميآرم ميدونم با تو چيکار کنم...

توهمش تو روستا بودي چطوري يکي ديرو شناختيو دوست داري؟؟؟بيينم ..نکنه ميپيچوندي يواشکي ميرفتي پيشش واي به حالت ماهرخ اگه بفهمم همچين غلطايي کردي فکر ازدواج با يکي ديگرو بيرون کن اگه با من ازدواج نکني نميزارم پاتو کج بزاري فهميدي؟؟؟

ترو توي چشماتش ميديم موقهي که عصبی ميشدم کلي چرت و پرت ميگفتمو حق داشت از دستم عصبی بشه دلي تحمل اين حرفارو نداشتم اون بايد توي قلبو ذهنو روحش فقط من باشم!!

با حرفي که ماهرخ زد جا خوردم ..مگه ميشد ..يکي دوست داشته باشه و بهت جواب نه بده ..اگه تو فکرش اون مرتيکه فرهاد باشه فرهادو زنده نميزارم خونش حلاله اينو مطمئنم -براي چي نه؟؟.

ماهرخ با خونسردي که ازس بعيد بود حرف ميزد

-چون من يکي ديگرو دوست دارم که اونو با دنيا عوضش نمیکنم چون اون تمام قلب منو پر کرده و از فکرو ذهنم بيرون نميره اون يه مرده واقعيه!!

حالم داشت از حرفاش بهم ميخورد

-بس کن تا يه مدت ميزارم به حالخودت باشي ولي واي به حالت ..واي به حالت که به اون مرتيکه فرهاد فکر کني که ميدوني زندش نميزارم تورم بعدا ادمت میکنم

....

(ماهرخ)

توهم زده بود حسابي اخه فرهاد کجا بود ديگه اون عوضيو که از همون اول بهش فکر نميکردم ولي لازم بود يه حال اساسي از شايان بگيرم ولي خيلي دلم براش سوخت چشماتش از عصبانيت

قرمز شده بود و رگ گردنش زده بود بیرون تازه اقا فرصت فکر کردنم به من داده ... ولی در صورتی که توی فکرو ذهن من فقط خودش جا داره و نیازی به تهدیداش نیست!

باشایان از رستوران زدیم بیرون قرار شد همین امشب حرکت کنیم بریم روستا ... وسایلارو جمع کردیم و نصفه شب به سمت روستا حرکت کردیم کلی به خودم لعنت فرستادم اخه من که اونو میخوام دوش دارم حاضریم جونمو فداش کنم چرا گفتیم نه برای این که تلافی کنم خودمو بدبخت کردم اخه با کم محلیاش نمیتونستم دووم بیارم من خود اون شایان مغرور و در عین حال مهربونو میخواستم..

تصمیم گرفتم بخوابم چشمامو که گذاشتم روی هم نفهمیدم چی شد که خوابم برد.

(شایان)

جلوی عمارت ماشینو نگه داشتم ماهرخم غرقه خواب بود ساکارو برداشتم و بردم توی عمارت با این همه سرصدایی که کردم بیدار نشد

یه دستمو گذاشتم زیر زانوش و کمرش و بلندش کردم خیلی دوست داشتم بود دوست داشتم همیشه تو بغلم باشه بودنش بهم آرامش میداد که تاحالا این آرامشو هیچکس و هیچ چیز بهم نداده بود

خیلی سبک بود سرمو بردم زیر گردنشو نفس عمیقی کشیدم که یه ذره تکون خورد با ترس سرمو عقب بردم در اتاقو با پا باز کردم گذاشتمش روی تختش نفسای عمیقش نشون میداد که خوابش خیلی عمیقه دوست داشتم که کنارش بمونم قبل از این که بیدار بشه میرفتم

گذاشتمش روی تختو کنارش دراز کشیدم اروم کشیدمش توی بغلمو گونشو ب\*وسیدم ولی تحمل طاق

(ماهرخ)

مطمنا اگه چشمم باز بود گرد میشد ولی با حس لباش چشمامو با تعجب باز کردم ولی شایان چشمش بسته بود سریع چشممو بستم ... هرچی تیر کردم نرفت از اتاق بیرون منم خوابم نمیبزد ولی کم کم با آرامش که از اغوش گرمش داشتم چشمم گرم شد...

(شایان)

میخواستم نقشه ای بکشم ببینم عکس العمل ماهرخ چیه به کل روستا خبر دادم که دختراشونو آماده کنن برای ازدواج با من هر کدومو که بپسندم

البته فقط صحنه سازی بود وگرنه به غیر از ماهرخ هیچ کدومو نمیتونستم شریک زندگ کنم!!!

با صدای خاتون به خودم اومدم

-ارباب

-بله؟

-فردا همه دخترا میان عمارت..

-باشه خوبه فقط به ماهرخ بگو بیاد کارش دارم.

-چشم ارباب

از اتاق رفت بیرونو ده دقیقه بعد ماهرخ اومد تو

ماهرخ:سلام

با سر جوابشو دادم

-بشین کارت دارم

نشست روی مبلو منم روبروش نشستم

-ماهرخ میرم سر اصل مطلب من دارم ازدواج میکنم

با بهت و ناباوری بهم نگاه میکرد حتی پلکم نمیزد

-یکی از دخترای روستارو انتخاب میکنم و بهتره توهم از اینجا بری

بازم هیچ عکس العملی نشون ندادو فقط بهت زده شده بود

-ماهرخ کجایی؟

-ه..همینجام..ب..باشه هر طور...راحتید..م...من از اینجا میرم....یعنی...این..جوری

به...تره

سریع ازجاش بلند شدو از اتاق زد بیرون حالا من مونده بودمو یه دهن از تعجب باز

(ماهرخ)

خدایا خودت کمک کن کاش کر بودم نمیشنیدم حرفاشو..چرا راحت از همه چی میگفت..!از

ازدواجش!از این که من باید از اینجا برم تا اقا با خیال راحت زندگی کنه...خدایا ینی سهممن از

دنیا تنهاییه؟اگه اینه که منو ببر!دیگه تحمل نمیکشه دیگه چقدر صبر کنم بابا همیشه میگفت صبر

کن همه چی درست میشه ولی نمیدونم اون روزه خوبی که بابا ازش حرف میزنه کی میرسه!!؟.

چشمام از گریه قرمز شده بود نمیتونستم از اتاق برم بیرون..میرفتمو مضحکه شایان میشدم اون

جوری میفهمیدم عاشقشمو منو زیر پاش له میکرد....

خاتون درو باز کردو اومد تو منو ندید اول!!چون پشت تخت نشسته بودم روی زمین

خاتون:ماهرخ کجایی؟

بلندشدم که با دیدن من وحشت کرد زد تو صورتش

خاتون:خدا مرگم بده چرا اینجوری شدی؟

اومد جلو و دستامو گرفت توي دستش

-خاتون ....دیگه ..نمیتونم دیگه نمیکشم بسه این زندگی

خاتون: دختر ناشکری نکن خدا قهرش میگیره از چي خسته شدی؟؟؟

-هی...چی

خاتون: دست و صورتتو اب بزن بیا پایین ناهر بخور قربونت برم اقا گفت صدات کنم باید خوشحال باشی عزیزم بزم بزرگی راه میندازیم

هسه تنها ناراحتی من این بود مگه میتونستم کسیو که عاشقانه دوش دارمو با دستای خودم تقدیم یکی دیگه کنم تقصیر خود کونم بود که به پیشنهاد ازدواجش جواب منفي دادم حالم ازم خودمو این تلافی مسخرم بهم میخوره که باعث تباهیم داره میشه

....

رفتم صورتمو شستم ولی بازم چشمم قرمز بود صورتم خیلی مضحک شده بود ولی از گشنگی داشتم میمردم امروزم قرار بود چند نفر از دخترای خان های روستا بیان ینی به همین سادگی منو بازی داد! کاری کرد که فکر کنم عاشقمه اخه چرا؟؟؟

رفتم پایین...نشسته بود پشت میز و با خیال راحت غذا میخورد ..خیلی نامردی شایان من تو چه حالی بودم اونوقت اون!!!

رفتم نشستم پشت میز سعی میکردم خونسرد باشم ولی مگه میشد اصلا میدیدمش بغض میکردم تند تند برنجمو خوردمو بلند شدم

-ممنون خاتون

سریع از پله ها رفتم بالا

.....

یه ساعت بعد صدای چند تا مرد میومد احتمالا میخواستن دخترشونو پیشکش ارباب کنن!!!

قرار بود به گفته شایان منم برم توي اون کلبه زندگی کنم نمیدونستم انقدر بی انصافه!!وقتی اون بی تفاوته منم نقاب بی تفاوتی به چهرم میزنم اره!!!اینجوری بهتره!!!

امشب قرار بود من برم دیگه اینجا اضافی بودم

خاتون درو باز کردو اومد تو

خاتون: ماهرخ مزدگونی بده!!ارباب عروسشو انتخاب کرد!!!

شکستم!به معنای واقعی خورد شدم!!پس انتخاب کرد ....پس دیگه من جای اینجا ندارم ...اشکال نداره سرنوشت من اینه دیگه!!



-باشه خاتون: من برم مادر کار دارم

رفت بیرون روی تخت ولو شدم انگار سخته کرده بودم قلبم نمیزد هق هق فقط خفه میکردم  
سرمو توی بالشت برده بودم تا صدابیرون نره.....

دیگه باور کردم که همه چی تموم شد!!!

سرمو توی بالشت فرو کردم این آخرین شبی بود که اینجا میومدم حتما دختر خوشگلی انتخاب  
کرده که دیگه نمیتونه ازش بگذره!!

امشب اصلا خوابم نمیبرد دیگه سرو صدا از پایین نمیومد معلوم بود که همه خوابن .. تصمیم گرفتم  
برای آخرین بار ببینمش این وقته شب میخوابید

اروم درو باز کردم رفتم تو روی تخت خواب بود اینو از نفسای منظم ارومش فهمیدم  
ساعدهش روی پیشونیشو گذاشته بودو بالاتنش برهنه بود دلم برای این نامرد تنگ میشد

اعتراف میکنم برای این سنگ دل حاضرم جونم بدم!!

اروم کنارش روی تخت نشیتم خیالم راحت بود که خوابش سبکه و حال حالاها بیدار بشو نیست

دلم میخواست موهای نرمو لختشو لمس کنم دستمو اروم لابلای موهاش بردم دستمو بردم سمت  
صورتشو اروم لمسش کردم ته ریشش کف دستمو قلقلک میداد نمیتونستم تحمل کنم که باره اخره  
میبینمش

سرمو بردم کنار گوشش نفس عمیقی از بغضی که تو گلوام داشتم کشیدم که شایان کمی تکون خورد

-شایانم ....اچه چرا ینی اون ....اون دختره انقدر خوب بود که اونو به من ترجیح دادی ...ینی اون  
عاشق تر از من بود ؟اره؟من غلط کردم گفتم نه !اشکال نداره مرد دوست داشتتیه من ارزو میکنم  
خوشبخت شی ...حتما با اون خوشبخت تری

اشکام راه خودشو پیدا کرده بود روی صورتش خم بودم که اشکم ریخت روی صورتش دیگه بغض  
لعنتی ترکید سرمو گذاشتم لبه تخت دیگه برام مهم نبود بیدار بشه و ببینه دارم برایش گریه میکنم  
..گهیچی مهم نبود ....منم مهم نبودم....

دستی لابه لای موهام حرکت کرد که با ترس سرمو بلند کردم شایان با چشماي باز نگام میکرد  
خدایا نه ینی شنیده؟؟؟؟

منو کشید توی بغلشو سرمو گذاشت روی سینش اشکام میریخت روی سینه برهنش ولی از اینکه  
کنارش بودمو ماله من نبود گریه شدت گرفت

شایان سرمو ب\*وسید

شایان:هیسس ....قربونت برم گریه نکن میخوای زجرم بدی

منم هق هق میکردم.

-ش..شایان..تو میخوای.... ازدواج کنی؟؟؟م...ن نمی...ت...ونم  
 شایان:قربونت برم غلط کردم ببخش شایانتو....فقط میخواستیم عکس العملتو ببینم وگرنه تو تا  
 آخر عمرم مال منی زمانی رهاش میکنم که زمان مرگم باشه  
 -ش..شایان...من..دو..دوست...دارم  
 دیگه برام مهم نبودغرورم....مهم این بود که بفهمه عاشقشم....  
 شایان:الهی بمیرم برات..ماهرخم انقدر گریه نکن لعنت به من که باعث گریه صدم اخه خانومه من  
 !مگه میتونم از تو ب?درم وقتی تمام جونمی  
 -ش..شایان تو...روخدا..بگو ولم نمیکنی...  
 شایان:اخره قربونت برم این چه حرفیه ؟  
 -اگه بری...من..میمی...  
 ....این ب\*وسه از عشقمون بود شایان انگار تازه به چشمه ابی رسیده باشه !ولم نمیکرد دستمو  
 روی سینش گذاشتم که سرشو برد عقب  
 شایان:دیگه نبینم حرف از مرگ بزنی فهمیدی؟  
 -باشه  
 شایان:افرین قربونت برم  
 سرمو روی سینش گذاشتم و توی اغوشش خوابم برد...-  
 صبح با صدای هیع کشیدنه خاتون بیدار شدم وا چرا اینجوری کرد با تعجب نگاه کردم  
 خاتون:ماهرخ...تو..تو اتاق ارباب چیکار میکنی  
 وای خدا!!صورتتم از خجالت قرمز شده بود شایان که بیدار شده بود با دیدن من که داشتم ذره ذره  
 اب میشدم گفت که خاتون بره بیرون  
 از شایان خجالت میکشیدم شب پیش کلی اعتراف کرده بودمو تازه با خیال راحت کنارش خوابیده  
 بودم"!!!!الان نمیتوتستم توی چشمات نگاه کنم....  
 -اممممم...من باید برم  
 بلند شدم که باز دستمو گرفتمو افتادم توی بغلش  
 شایان:ببینمت  
 سرم پایین بودو خجالت میکشیدم  
 چونمو گرفتمو سرمو آورد بالا

شایان: تو هنوز از من خجالت میکشی؟؟؟

همچین می‌گه خجالت میکشی هنوز حالا انگار چه اتفاقی بینمون افتاده!!!

احتمالا فکرمو باز به زبون آورده بودم که فهقهه ای زد!!

شایان: تو هم بعلومه بدت نمیا... ایشالله میوفته

-چی؟

با شیطنتی که ازش بعید بود گفت: همون اتفاقه دیگه با حرس زدم روی سینش

-||| شایان

شایان: جانم.. لپمو محکم گاز گرفت که از درد چشمامو بستم دندونای ببرو داره انگار!!!

سریع بلندشدمو از اتاق رفتم بیرون خاتون الان چه فکری میکنه

رفتم توی اشپزخونه یه چیزی بخورم که خاتون گوشمو سفت گرفت پیچید

خاتون: ورپریده تو اتاق ارباب چیکار میکردی حیا نداری؟

:ای ای هیچی بخدا آی گوشم خاتون

-خاتون ول کن گوششو از این به بعد صاحب داره ها... خاتون ماهرخ دختریه که من انتخاب کردم

برای ازدواج

حالا خاتون بود که با بهت و ناباوری نگامون میکرد! حقن داره تا موقعی که یادشه من داشتم کتک

میخوردم چه وقتی داشتیم منو شایان که عاشق هم بشیم ولی خب عشق کم کم وارد قلبمون شد....

شایان دستشو دور کمرم حلقه کردو منو به خودش فشرد

شایان: خاتون چرا تعجب کردی

خاتون یه دفعه از بهت در اومدو پرید بغلم داشت منو له میکرد محکم لپمو میب\*وسید

خاتون: وای مادر خوشبخت بشید... ارباب بخدا ماهرخ دختر گلیم بهتر از اون پیدا نمیکنید

شایان: بله من کلا خوش سلیقه ام... گفتم حالا فعلا ماهرخ زنم باشه ایشالله یه خوشگلشو گیر

میارم بعدا

با تعجب نگاهش کردم با ناراحتی با مشت توی سینش کوبیدم

-خیلی بدی شایان آگه از این چرتو پرتا بگیاول تورو تیکه تیکه میکنم بعد اون دختره که قراره زن

دومت بشه فهمیدی

شایان: باشه خانومم

تازه فهمیدم که جلوی خاتون منو ب\*وسیده از خجالت اب شدم

شایان: وای من دیگه نمیتونم تحمل کنم یه هفته دیگه ترتیب عروسیه توپ میدم

خاتون: چه عجله ای دارید اقا

-اره ..اخه میخوام یه خانوم زیبارو مال خودم کنم!!!!

یه هفته مثل برق و باد گذشت امروز روز عروسیمون بود عمارت کل دوستای شایان بودن حسابی شلوغ بود

نمیتونستم چشم از شایان بردارم از همیشه جذاب تر شده بود توی اون کت شلوار مشکی

دستمو توی دستاش گرفتم ب\*وسید

شایان: وای خانوممو چه خانوم شده

-خانوم بودم

سرشو برد کنار گوشم

شایان: نه دیگه هموز که خانوم نشدی

-شایان

قهقهه ای زد

-کوفت

دوست شایان مانی اومد سمتمون

مانی: بسه بابا ..خانواده اینجا استا این کارارو بزارید برای بعد ...نجواهای عاشقانتون گوش فلکو کر کرده

شایان: ااا مانی چه بانمک شدی

مانی با تعجب به من نگاه کرد م

انی: وای زنداداش با شایان چیکار کردی قبلنا اصلا حرف نمیزد انقدر گند اخلاق بود که میت رسیدیم بهش سلام کنیم الان کارش به جایی رسیده به من تیکه میندازه

-خب دیگه

مانی: بسه حالا ...بلند شید که باید برقصید

چراغارو خاموش کردنو رفتیم وسط فقط منو شایان بودیم دستشو دور کمرم حلقه کردو منم درر گردنش....

شایان توی گردنم نفس عمیقی کشید که مورمورم شد و هم خجالت کشیدم

-شایااا انقدر منو حرس نده



شایان: باشه خانومم

-شایا

-جونم

-خیلی دوست دارم

-من بیشتر

-نه من بیشتر

-||| اذیت نکن منو خیلی بیشتر

شایان: حرف نباشه .... همین که گفتم فهمیدی؟؟؟

-||| حالا چرا عصبانی میشی

شایان: اخه نمیفهمی که

-باشه بابا غلط کردم اصلا تو بیشتر خوبه؟ش

شایان: افرین قربون خانوم حرف گوش کنم

-خدا نکنه .... عاشقتم مرد من!

شایان: من بیشتر!!!

-|||

.....

صدای گام های تو \*\*\*

ضربان زندگی من است \*\*\*

با من راه بیا \*\*\*

هنوز تشنه ی زنده بودم

پایان

(atefe.n)

میخواستم نقشه ای بکشم بینم عکس العمل ماهرخ چیه به کل روستا خبر دادم دختراشونو آماده کنن برای ازدواج با من که من بیسندمشون

البته فقط صحنه سازی بود وگرنه من نمیتونستم به غیر از ماهرخ کسی رو توی قلبم جا بدم

با صدای خاتون به خودم اومدم

خاتون: ارباب

-بله

خاتون: فردا همه دخترای خان هاومیان که شما برای ازدواج یه کدومو بیسندین

-خوبه فقط به ماهرخ بگو بیاد اتاقم

خاتون: چشم ارباب

از اتاق رفت بیرونو ده دقیقه بعد ماهرخ اومد تو

ماهرخ: سلام ارباب

با سر جوابشو دادم

-بشین کارت دارم رفت روی مبل نشستو منم روپروش نشستم

-ببین ماهرخ من سریع میرم سر اصل مطلب من دارم ازدواج میکنم

با بهت و ناباوری به من نگاه میکرد حتی پلکم نمیزد

-یکی از دخترای روستارو انتخاب میکننو بهتره توهم از اینجا بری

بازم هیچ عکس العملی از خودش نشون ندادو بهت زده شده بود

-ماهرخ کجایی؟

ماهرخ: هم...ینجام... من از .. اینجا ..میرم ینی ...این طوری.....ب..بهتره

سریع از جاش بلند شدو از اتاق زد بیرون و حالا من موندمو یه دهن باز از تعجب!!!

(ماهرخ)

خدایا خودت کمک کن کاش کر بودم نمیشنیدم حرفاشو..چرا راحت از همه چی میگفت؟؟از

ازدواجش!! از این که من باید از اینجا برم تا اقا با خیال راحت زندگی کنه ..خدایا یعنی سهم من از

این دنیا تنهاییه؟اگه اینه که منو ببر دیگه تحمل نمیکشه دیگه چقدر صبر کنم بابا همیشه میگفت

صبر کن همه چی درست میشه ولی نمیدونم این روزه خوبی که بابا ازش حرف میزنه کی میرسه؟؟

چشمام از گریه قرمز شده بود!نمیتونستم از اتاق برم بیرون میرفتم که چی؟مضحکه شایان میشدم

اونجوری غرورمو زیر پاش له میکرد!!

خاتون درو باز کردو اومدتو اولش منو ندید چون پشت تخت نشسته بودم روی زمین

خاتون: ماهرخم کجایی؟

بلند شدم که با دیدن من وحشت کردو زدد توی صورتش

خاتون: خدا مرگم بده چت شده دختر؟

-خاتون...دیگه نمیکشم..بسمه این زندگی..از زندگی سیر شدم

خاتون:دختر ناشکری نکن خدا قهرش میگیره از چی خسته شدی چرا صورتت پف کرده؟گریه کردی؟

-هی..چی

دست و صورتتو اب بزن اقا گفت صدات کنم قربونت برم باید خوشحالی باشی که به زودی بزم بزرگی تو راهه

هه تنها ناراحتی من این بود..مگه میتونستم کسیو که عاشقانه دوشش دارم با دستای خودم تقدیم یکی دیگه کنم؟تقصیر خود کودنم بود که به پیشنهاد ازدواجش جواب منفي دادم حاله از خودمو این تلافی مسخره به هم میخوره که داره باعث تباهی زندگیم میشه....

رفتم صورتمو شستم ولی بازم چشمم قرمز بود صورتم مضحک شده بودولی از گشنگی داشتم میمردم

امروز قرار بود چند تا از خان های روستا دخترشونو پیشکش کنن..ینی به همین سادگی بازیم داد؟کاری کرد که فکر کنم عاشقمه ولی اخه چرا؟؟

رفتم پایین نشسته بود پشت میز و با خیال راحت غذا میخورد خیلی نانردی شایان من تو چه حالی بودمو اونوقت اون!...

رفتم نشستم پشت میز سعی کردم خونسرد باشم ولی مگه میشد؟اصلا میدیدمش بغض میکردم تند تند غذامو خوردمو بلند شدم

-ممنون خاتون

سریع از پله ها رفتم بالا...

یه ساعت بعد از ناهار پایین شلوغ بودو صدای چند تا مرد میومد احتمالا میخواستن دخترشونو پیشکش ارباب کنن!!

قرار بود به گفته شایان منم برم تو اون کلبه توی جنگل زندگی کنم ننیدونستم انقدر بی انصافه..

وقتی اون بیتفاوته منم نقاب بیتفاوتی به چهرم میزنم اره!اینجوری بهتره!

امشب قرار بود من برم دیگه اینجا اضافی بودم

خاتون درو باز کردو اومد تو

خاتون:مژگونی بده ماهرخ

!!ارباب عروسشو انتخاب کرد..

عروسش!!فکر میکردم من عروسش میشدم ولی چه خیال خامی!شکستم!اره به معنای واقعی خورد شدم

پس انتخاب کرد. من دیگه جایی اینجا ندارم! اشکال نداره سرنوشت من این طوری رقم خورده  
-ب..باشه

خاتون: من برم مادر کار دارم

رفت بیرون من روی تختولو شدم انگار سخته کرده بودم قلبم کند میزد احساس میکردم دارم خفه  
میشم بغض لعنتی نمیشکست... سرمو توی بالشت فرو کردم تا صدام بیرون نره..دیگه باور کردم  
که همه چی تموم شد

این آخرین شبی بود که اینجا میومدم حتما دختر خوشگلی بوده که نمیتونه ازش بگذره حتما خیلی  
جذابه که شایان جذبش شده

امشب اصلا خوابم نمیبرد دیگه سروصدا از پایین نمیومد معلوم بود همه خوابن ساعت تقریبا یک  
شب بود..تصمیم گرفتم برای آخرین بار ببینمش حتما خواب بود

اروم در اتاقشو باز کردم رفتم تو روی تخت خوابیده بود با بالاتنه برهنه و ساعدشو روی  
پیشونیش گذاشته بود..دلم برای این نامرد تنگ میشد اعتراف میکنم برای این سنگ دل حاضر  
جونم بدم!

ارومکنارش روی تخت نشستم خیالم راحت بود که خوابش سبک نیستو حالا حالاها بیدار نمیشه  
دلم میخواست موهای لختو نرمشو لمس کنم اروم دستمو لابلای موهای براقش بردم دستمو بردم  
سمت صورتشو اروم لمس کردم ته ریشش کف دستمو قلقلک میداد نمیتونستم باور کنم که باره  
آخره که ببینمش...

سرمو بردم توی گوشش و نفس عمیقی از بغضی که داشتم کشیدم که شایان کمی تکون خورد  
-شایانم..اخه چرا؟ینی اون..اون دختره انقدر خوبه که اونو به من ترجیح دادی؟ینی اون عاشق تر  
از من بود؟من غلط کردم بهت گفتم نع! اشکال نداره مرد دوست داشتنیه من حتما با اون خوشبخت  
تری..ارزو میکنم خوشبخت بشی..

اشکام راه خودشونو پیدا کرده بودن خم شده بودم روی صورتش که اشکم ریخت روی  
صورتش..دیگه بغض لعنتی ترکید سرمو گذاشتم لبه تخت دیگه برام مهم نبود بیدار بشه و ببینه که  
دارم براش گریه میکنم..دیگه هیچی مهم نبود! منم مهم نبودم!

دستی لابه ای موهام حرکت کرد که با تعجب سرمو بلند کردم شایانو با چشماي باز دیدم  
خدایا نه ینی حرفامو شنیده؟!!

منو کشید توی بغلشو سرمو گذاشت روی سینش هق هق شدت گرفتم اشکام میریخت روی سینه  
برهنش و از این که کنارش بودم و ولی ماله من نبود داشتم میمردم  
توی بغلش گریه شدت گرفته بود بی تابش بودم حالا که میدونستم ازش جدا میشم تازه فهمیدم چه  
بلایی داره سرم میاد



شایان: هیس ماهرخم گریه نکن...

صورتشو فرو کرد توی موهامو نفس عمیقی کشیدو سرمو ب\*وسید

-ش.. شایان.. ت.. تو میخوای .. ازدواج کنی؟؟ م... من نمی... نمیتونم

شایان: قربونت برم غلط کردم ببخش شایانتو فقط میخواستم عکس العملتو ببینم وگرنه تو تا آخر عمر مال منی! زمانی رهاش میکنم که زمان مرگم باشه!

ش.. شایان.. م.. من دوست دارم

دیگه برام مهم نبود غرورم مهم این بود که بفهمه دیوونه وار عاشقشم

شایان: ماهرخم انقدر گریه نکن لعنت به من که باعث گریه شدم اخه خانومم مگه میتونم تورو ول کنم مگه ادم میتونه نفسشول کنه!!

-شایان تورو خدا بگو ولم نمیکنی

شایان دستشو گذاشت روی لبم

شایان: هیس تو ماله منی ازت نمیگذرم

-اگه ولم کنی من میمیی...

شایان: دیگه نبینم حرف از مرگ بزنی فهمیدی

-باشه

شایان: افرین قربونت برم من

سرمو روی سینش گذاشتمو توی اغوش گرمش خوابم برد

صبح با صدای هیع کشیدنه خاتون از خواب بیدار شدم وا این چرا اینجوری کرد؟

با تعجب نگاش کردم

خاتون: تو تو اتاق ارباب چیکار میکنی؟

وای خدا ابروم رفت صورتم از خجالت قرمز شده بود شاهرخ که چشماشو باز کرده بود با

دیدن صورت قرمز من گفت خاتون بره بیرون

از شایانم خجالت کشیده بودم دیشب کلی بهش اعتراف کرده بودمو تازه بغلش خوابیده بودم الان نمیتونستم توی چشماش نگاه کنم

-امم من باید برم

بلند شدم که باز دستمو کشیدو افتادم توی بغلش

سرمو گرفتم پایین

شایان: ببینمت

وقتی دید حرکتی نمیکنم چونمو گرفت صورتمو آورد بالا

شایان: تو هنوز از من خجالت میکشی؟

همچین میگه هنوز خجالت میکشی حالا انگار چه اتفاقی بینمون افتاده....

متاسفانه فکرمو به زبون اوردم که قهقهه ای زد

شایان: توهم معلومه بدت نییادا... حالا ایشالله میوفته

-چی؟

شایان با شیطننتی که ازش بعید بود گفت: همون اتفاقه دیگه

با حرس زدم روی سینش

-ااا شایان

شایان: جانم... لپمو محکم گاز گرفت که از درد چشمامو بستم انگار دندونای ببرو داره جای

دندوناش روی لپم مونده بود

سدیع بلند سدمو از اتاق رفتم بیرون!! وای خاتون الان چه فکری میکنه!!!

رفتم توی اشپزخونه که چیزی بخورم که خاتون از پشت سفت گوشمو گرفت پیچوند

خاتون: ورپریده تو اتاق ارباب چیکار میکردی هان؟ حیا نداری تو دختر؟

-آی آی هیچی بخدا خاتون اخ گوشم ول کن توروخدا

-خاتون ول کن گوششو صاحب داره ها... خاتون باید بگم دختری که برای ازدواج انتخاب کردم

ماهرخه

حالا خاتون بود که با تعجب نگامون میکرد حق داره بیچاره تا موقعی که من یادمه یا دعوا میکردیم

یا کتک کاری بود یا گریه دیگه وقتی برای عشقو عاشقی نمیموند ولی عشق که معلوم نمیکنه

همینجوری اومدو توی قلبمون لونه کرد!!!

شایان دستشو دور کمرم حلقه کردو منومحکم به خودش فشرد

شایان: خاتون چرا تعجب کردی؟؟؟

خاتون: یذفعه پرید بغلمو محکم بغلم کرد و ب\*وسم میکرد توی بغلش داشتم له میشدم

خاتون: وای ایشالله خوشبخت بشید بخدا ارباب بهتر از ماهرخ پیدا نمیشه

شایان: بله میدونم خوشگل، زیبا، نجیب، خوش اندام، خوش بو، خوش هیگل

با حرس زدم به بازوش یه ذره خجالت نمیکشه اه!!

شایان: بله دیگه خاتون... گفتم فعلا این ماهرخ خانوم باشه تا ایشالله یکی بهترشو پیدا کنم  
 با ناراحتی مشتت توی سینش کوبیدم و اخم کردم  
 -خیلی بدی شایان آگه از این چرتو پرتا بگی اول تورو تیکه تیکه میکنم بعد اونیه که قراره زن  
 دومت بشه فهمیدی؟؟؟  
 شایان: باشه خانوم. باشه قربونت برم... زندگیه من  
 تازه فهمیدم که جلوی خاتون منو ب\*وسید و تازه داره قریون صدقم میره اب شدم ینی  
 شایان: وای من دیگه نمیتونم تحمل کنم هفته دیگه یه عروسی توپ میگیرم  
 خاتون: حالا چه عجله ای دارید اقا  
 -اره دیگه میخوام یه خانوم زیبارو مال خودم کنم!!

\*\*\*\*\*

یه هفته مثل برق و باد گذشت امروز روز عروسیمون بود بهترین روز زندگیم خیلی خوشحال بودم  
 که شایان عشقه من میشه  
 توی عمارت شلوغ شده بود و همه ی دوستای شایان بودن  
 نمیتونستم به شایان نگاه کنم چون میترسیدم کنترلمو از دست بدمو رم جلوی همه ببوسمش  
 توی اون کتو شلوار مشکی جذاب ترو با ابهت تر شده بود  
 دستمو توی دستای گرمش گرفتم ب\*وسید  
 شایان: وای خانومو چه خانوم شده  
 -خانوم بودم  
 شایان با شیطنت  
 شایان: نه دیگه عزیزم شما امشب خانوم میشی هنوز که نشدی  
 پشت چشمی براش نازک کردم من نمیدونم چرا انقدر بیحیاس  
 دوست شایان، مانی اومد سمتون  
 مانی: بسه بابا این کارارو بزارید برای موقعی که تنها شدید اینجا خانواده نشسته ها نجوهای  
 عاشقانتونو بزارید کنار برید یه قر بدید  
 شایان: ااا مانی تو چه بامزه شدی  
 مانی: نه!!! آخه مگه میشه؟ مگه داریم؟ زنداداش با این شایان چیکار کردی که افتخار میده به ما  
 تیکه بندازه قبلنا ته نگامون نمیکرد ما به همین تیکه انداختنشم راضیم...

شایان یه پس گردنی محکم بهش زد

شایان: مزه نریز

مائی: غلط کردم بابا حالا افتخار بدید برقصید

شایانو دستمو گرفتو رفتیم وسط کل چراغرو خاموش کردنو همه دونفره اومدن وسط شایان دستشو دور کمرم پیچید دستمو دور گردنش حلقه کردم

نفسشو توی گردنم فوت کرد که مورمورم شدو هم خجالت کشیدم

-||| شایان انقدر منو حرس نده

شایان: باشه خانومم

-شایان خیلی دوست دارم

-من بیشتر خانومم -من بیشتر..

شایان: نخیرم من بیشتر فهمیدی؟؟

-||| حالا چرا عصبانی میشی؟

شایان: اخه نمیفهمی که

-باشه بابا غلط کردم

شایان: افرین خانوم گلم.... ماهرخ قول میدم خوشبختت کنم

-من همین که کنارتم خوشبختم شایانم!

با صدای بقیه که میگفتن شایان عروسو بب\*وس به خودمون اومدیم

من غرق خوشبختیو عشق شدم و برگه جدیدی از زندگیم رقم خورد!!

میتوانم تورا "مال خودم" صدا کنم؟

آن وقت من اسمم را

فراموش میکنم

و تو هم میتوانی مرا

"مال خودم"

صدا کنی\*\*\*

(نویسنده: a t e f e n):

پایان

